بزبان فارسی

بیاض خواجہ سید محمد شاہ صاحب نقشبندی تخلص اسعد مرحوم غفرلہ

بیاض

جناب خواجہ سید محمد اسعد نقشبندی رح

خلد آرام گاہ

عروسانه بی پروا براه جلوه مشکلیش — گشادن چین ابرو از تو ولیکن پیچ و تاب از ما

به بزم دور می ساقی نمی باشی چو بی رندی — به بخشیدن شراب از تو بخواهش اضطراب از ما

تو از غمزه همی گوئی کنم غارت بدین دو دل — تعالی الله سوال از تو خدا که الله جواب از ما

برون چون آمدی بی پرده رسوائی جهان کردی — ز اغیاران نمودن حیا از تو حجاب از ما

جفا گر سازمت باید تحمل ساختن آئین — عوض کردن وفا از تو همه کین و عتاب از ما

چرا اسعد بدین شوخی نشینی عاشق پرفن

عجب پیرانه وضع از تو جوانی و شباب از ما

می آید جواب از ما

1

صدای خرگشا دورنه گوشش کس شنید اینجا — زبهر فتح باب ما بهر قفلی کلید اینجا

چو آن ماه هلال ابرو خدنگ اندر کمان کرده — هدف گردند تیرش را جهانی دل رسید اینجا

بوصف چشم آهونش مضامین جستجو کردم — بوحشت چون غزالی چین ز مضمون رمید اینجا

چو آن قاتل درین مقتل بمقتولان نظر کرده — نموده کوی ... شهید جهان کشته شهید اینجا

بوی حلقه در گوش دارم چشم بر راهم — که گفته قاصد پر رحم می آید رسید اینجا

ازان لاله عذار آخر بداغ هجر جان داده — گیاهای لاله پر داغ از قبرش دمید

ندارد یار رحمی بر کشتهگان خود

که اسعد نیم بسمل شد بخاک و خون طپید اینجا

بر پروانه

... اینجا

زقامت کردن قامت بپا گشته قیامتها — که بد سر جوشش ازین محشر ورا دل این علامتها

به پیش سحر چشم مست جادو بین یار من — نه فسون کاری آید نه اعجاز نه کرامتها

ندیمی خویش بگرفتی تو اوباشان بی پروا / در اول بار گفتم کشتی آخر ند اشتها

نه افزون میشود قسمت نه کم پشت همیگردد / چرا نادان کشی بیهوده رنجها غمها

تو با هم شهریان آمدنی باقی عجب نبود
که بی باشد مسافر انسان با خود علاقها

وله

می توان ز افسون بکف اندر گرفتن مار را / لیک نتوان دست زد آن طرهٔ طرار را

تا توانی سوز دل با آه خود بیرون میار / دیدهٔ ناله چه سان درد داد موسیقار را

دامن آن رند مست و دست این آوردهٔ محبت / این قبای بیخودی زیبد نه هر هشیار را

همچو سایه سر نهادم زیر پایش رو بخاک / تا ببینم طور و طرز شوخی رفتار را

بر سر بالینم عیسی آمده گفتا بخلق / منقطع از نبض جنبش گشته این بیمار را

تا بدین نقطه در دور حوادث مبتلا / دست نقاش ازل جنبش زده پرگار را

دست در دامن زدم دامان ز دستم برکشید
هم گریبان با خود آمد من ندیدم یار را

[...]ی زنار اکنون گشادی جعد مشکین را / نیازم را بیفزودی ز من بردی دل و دین را

[...] بر سر نهادی کج نداری راستی با کس / قبای ظلم پوشیدی ربودی صبر و تسکین را

داری [...] لطف [...] محبت بجان دشمن / ز دل یاری به اغیاران ز من داری دل کین را

[...] حلقهٔ گوشت دل عالم بلرزانی / ز تاب نشتر سازی گشایی عقد پروین را

ز بی مهری [...] همی لرزد تو ای جانان بلبل / نه چرا دادی گذر از صحن گلشن مرد گلچین را

وفا مهر [...]ی ز مه رویان عجب باشد / ز آتش آب میخواهی و از سیماب تسکین را

(3)

ز بهر رفع دل بندی تو نگشا قبا بینا — که بوسیدن لب میگون به آب از ساغر صهبا

چرا برسر نهی ای واعظ ما از شورش محشر — که از برخواستن یارم قیامت ساخته برپا

بچین زلف برچینش شده خاقان چین هندو — ز مشکین خال او دارد شهنشه حبشی سودا

بزیر سایه زلفش به پیش خورشید جا کرده — تعالی الله مهر و سایه را با هم ساخته یکجا

ز عشق گلرخی چون غنچه دل تنگ است میدانی — خزان شد نو بهار من نمیسازد نسیمش وا

نوشته خامه تقدیر دانی سرنوشت من — کم و بیش ار کنم در وی همون باشد گنه ما

همی ترسم که در عالم دگر سیلاب خون آید — که مالیدی برو غازه حنا کردی بدست و پا

دهان غنچه پر خون و گریبان چاک گل دارد — چو این استیزه بلبل دید و بیاز داز غوغا

ز هشیاران چه میپرسی تو اسعد راز سرمستی
که مستان راز دارانند نه محرم میکنند افشا

بیا ساقی گسی مینا و پر کن ساغر از مل‌ها — ز مستان هوس باید درین دور و تسلسل‌ها

خزان چون میرسد ما را بهار ما دگر نه آید — بفصل گل بگلشن بار می آیند گر بلبل‌ها

ز رشک چشم یار من به یرقان مبتلا نرگس — مو و جمع چون گیسو پریشان کرده سنبل‌ها

خیابان چمن گرچه هزاران گل همیدارد — ولیکن یک گلی زیبا کند آشفته بلبل‌ها

کشد از غمزه عالم را اگرچون تیز بیازد — گر این طعان بیخبر گردد از [illegible] صدا‌ها

جوانش منشه خوبان بقصر یار بخرامد — شهان شرمنده میگردند از [illegible] تجمل‌ها

خزان رفت و بهار آمد بیا اسعد تماشا کن
بگلزار طرب بشکفته هر سو سنبل و گل‌ها

بیا ساقی گشا مینا و وا کن عقده دلها ‌‌ ز خط دور جام می سرور افزا مجلسها

که دیدم زاهدان خشک تر دامن ز خودبینی ‌‌ ز حرص و طمع و اغراض را تقلقل در سبایلها

به میخانه بیا با من که مستان بیخود از خویش اند ‌‌ به هشیاری درین درگه خبرداران منزلها

بجز آن شاهد یکتا نباشد هیچ مشهودی ‌‌ دو بینی سخت احول که می بینی وسایلها

اگر خود رفته بینی که او خود رای دانند ‌‌ بپایش بوسه زن دستش گره وا سازد مشکلها

ز اشک افشانی چشم به چرخم خود طوفانست ‌‌ ولی نا آشنا یارم تماشا بین ساحلها

تو تا کی اسدا پابند این حرص و هواهاشی
بجز او از همه بگسل ودع الدنیا و اهلها

[illegible] چشمش گلوگیر دبرمه از خموشیها ‌‌ که کردی از پی بخته بمرزم خود فروشیها

چنان [illegible] بر مهری شوخ من مشهور عالم شد ‌‌ که هر دستی خضاب آبی برزده بر گرم جوشیها

[illegible] غنچه لب از گلرخ نقاب و پرده بردارد ‌‌ نسازد بلبلان راکس بگلشن پرده پوشیها

[illegible] ستی من ساقی بده رطل گران اکنون ‌‌ که آمد شاهد سرمست بهر باده نوشیها

بیا اسد ز خود بینی و خود خواهی تولا کے
که انسان کند معیوب عیب خودفروشیها

چند روزی ماند اندر دور دنیا نام ما ‌‌ تا زمان زنده کی وقت آن ما ایام ما

جام جم بهر سلیمان تاج کیخسرو کجاست ‌‌ دایما یک نهج بنود بخت نافرجام ما

باید آب ناامیدی زد بنار حرص و طمع — می نگردد پخته هرگز آرزوی خام ما
خون دل باشد شراب عاشقان تشنه لب — این مدام اندر صراحی پر از این می جام ما
آن غزال چین رم از ما میکند آهو صفت — دست در دامن زده هرگز نگشته رام ما
مرغ دل وحشی مزاج و صبر و تسکین ناپدید — قطره سیماب باشد دانه اندر دام ما
نا شده مخمور سعد از نگاه چشم مست
طعنه از مستی زده بر نرگس و بادام ما

گر نقش رنگ بی‌رنگی منقش ساختش را

من از خون دست می شویم خدا بدانابش را — ~~بر این نیرنگ از نشستن گرم می بینیم جابش را~~
درین مقتل هزاران کشته بیحرف و صدا بینم — گلوگیر است غمزه چشم مست سرمه سایش را
نداند جز جفا پیشه دل بی مهر میدارد — مشو خون ریز از انصاف گر خواهی وفایش را
غلام حلقه در گوشم بدان سلطان بی همتا — که از شاهنشهی خود عار میباشد گدایش را
گر از تیغ جفا ما را جدا از تن نماید سر — هزاران سر فدا سازم ولی خواهم رضایش را
هر آن دل کو شده رنجور عشق چشم بیمارش — فلاطون گر طبیب آید نمی یابد دوایش را
بچشم سرمه سا دانم گلوگیر است سعد را
بگوش حلقه عشاق کم آید صدایش را

بر پروانه

شهیدان را گلوگیر است چشم سرمه سا اینجا — بکشت از غمزه عالم را نمی خیزد صدا اینجا
بکوی خویشتن آن شوخ فهمیده قدم می نه — به بین دلهای عشاقان فتاده جابجا اینجا
هزاران تشنه لب بی آب گرده ز آبرو ریزی — جگر سوزیست از هر سو [illegible] کربلا اینجا
برو در زیر محراب دو ابرویش دعا میکن — اجابت بهر اقبال می آید اگر سازی دعا اینجا

اگر آن شوخ بی پروا نقاب از چهره بردارد — شود پاره حجاب شرم و ناموس و حیا اینجا

مرا صحت شود حاصل گر از وصلم دوا بخشی — که خود از بهر عشاقان دوا اینجا شفا اینجا

گره از رشته اسعد اگر وا شد عجب نبود

به بیعت دست خود داده بزلف دلگشا اینجا

سربلندی بایدت گر روشنی حاصل نما — کز کدورت سایه بنگر می فتد در زیر پا

دیدم اندر آن سختی اقربان چون عقرب اند — گشته چون بیگانه گان در ناشناسی آشنا

گشتم از سودای او یکتا به بازار جنون — بالیقین سر حلقه دیوانه گان زلف دوتا

ماه من سالی ندیدم مهر رویت آشکار — میشمردم هفته و روز و شب و صبح و مسا

ناقه ات لیلی گرفته سختی محمل روان — قافله سالار مجنون از حدی اندر نوا

آفتاب روز محشر ای مه من روی تست — آتش اندر ممکنات افکن تو از پرده برا

ماه و سال و روز و شب هر هفته بودم منتظر — همچو ماه چارده در کعبه تا رم درا

می زند بوسه بپای ساقی اسعد در خمار

تا شود همچون صراحی پیش ساغر جبهه سا

بگشا و چین جبین دید چو بسته کمر مرا — از عین مردمی به نموده نظر مرا

زان شوخ دل بسوخت مزن حرف او دگر — تازه مساز زخم کهن از جگر مرا

دیگر نمی دهم بمحبت بیار دل — بی مهر دلبری است نموده خبر مرا

تیغ غمش از نیام برآمد تو هوشدار — ساقی بیار باده که گردد سپر مرا

دیدی گره برشته کارم عجب مدار — کلک نصیب هست خود از نیشکر مرا

دیدم چو خویش خسته هزاران براه او — ناگاه چون فتاده ز کویش گذر مرا

اسعد به بزم تست مگر سوخته دل کسی
کز دور در دماغ آمده بوئی جگر مرا

کجا بگذاشتی ساقی بکو جام شراب ما — که از شوخ حیا پرور ببرد باده حجاب ما
بدل جمعی شب آن زلف پیچانم بخواب آمد — بر بیداری پریشانی بسازد تعبیر خواب ما
قبای زندگی را کی توان دامن گرفتن کس — زمانی بیشتر نبود درنگی در شتاب ما
معاذ الله نمی زیبد به او حرف تمنا زد — سوالم را ز خاموشی دهد دلبر جواب ما
من از مهر و وفاداری نمی بینم نشان در کس — ازین نا آشنا مردم ز دیده رفت آب ما
نمی آید ز دست کس که تا شیرازه بر بندد — که یکسر منتشر گردیده اجزائی کتاب ما

بسا سختی که دید اسعد ازان نازک بدن یاران
نمود آباد من ویران نمی گوید خراب ما

ره غلط کرده گذر گر کند از خانه ما — باز معمور شود نام بویرانه [?]
مرغ دل تا که شده صید بدام زلفش — نقطه خال سیه آه شده دانه ما
ساقیا هوش نما شیشه و ساغر [?] بطلب — که به میخانه نو آمده مستانه ما
حیف صد حیف که آن یار نیاید دیگر — که در بسته نه بگشاد ز کاشانه ما
شمع رو آمده در بزم پی دلسوزی — گریه و خنده ازین بیت آ بویرانه [?] ما
سوی دیر آمده از ناز چو محراب ابرو — کعبه اهل دلان ساخته بتخانه ما

شادمانم بهمین حرف که الشوخ بگفت
هست این اسعد سودا زده دیوانه ما

بر پروانه

وله

بهار آمد خزان رفت از چمنها | بگل بلبل کند حرف و سخنها
بود چون شهد و شکر در مذاقم | حدیث تلخ از شیرین دهنها
چه چین زلف وا کرده بر خسار | خجل شد ارغوان و یاسمنها
دل بی مهر اندر حجره تن | بود چون مردها اندر کفنها
ببین این دلبران در عشوه مستند | که دین و دل برند از مکر و فنها
فریبد عالمی این طفل نوخیز | کند مفتون و شیدا مرد و زنها

ببین سعد که این ترک خطایی
بچین زلف دارد صد ختنها

هزاران دل پر از دست ازین لاله عذارها | ولی از نشئه شاهی نگوید داعذارها
بده جاروب در صحن چمن ای باغبان دیگر | خزان شد بلبل آید باز می آید بهارها
دماغ از نشئه می باز سرشار است ای ساقی | طلب کن شاهد هشیار تا آید بکارها
مرا پیر مغان کرده مرید خویش از رندی | برو زاهد ترش رویی خراب از تو خمارها
رقیب این گوشتی بیهوده است نفعی نمی بخشد | که پهلو گرم از دلدار و طالع گشت یارها
بهر جانب که می بینم نه آید در نظر جز وی | هزاران جلوه ها دارد نه آید در شمارها

پس از صد سال اگر سعد زنده گردد در کفن دیگر
مسیحا دم بت زیبا اگر آید بر مزار ما

بحاصل کردن مقصد درنگ از تو شتاب از ما | بهنگام جگر سوزی شراب از تو کباب از ما

رقیبان محرم خاص و ندیمانت شده دشمن | کهن رسم و فاگشته شدی موجد نو آیین را

به این طرز و به این شیوه به این آهنگ که میداری

عجب بود گر از اسعد ببر دستی دل و دین را

(۹)

کم کند افشای رازش محرم اسرار ها | حیرتش بندد دهن خاموشیش گفتار ها

ما لبسان صورت عکسیم بود از نقش او | جلوه اوصاف او ذاتیست در اطوار ها

هوشیارش بیشود مخمور اندر بزم غیر | یار در محفل نه آید گر بود اغیار ها

صورت و سیرت اگر یکسان نمیداری برو | نیش آخر میدهد گر گل شکفت از خار ها

من بدور چشم مستش هوشیاری دیده ام | خواب و بیداری بود عشق داند کار ها

سبحه اندر دست من از دانه های اشک خود | خود نفس در گردنم چون رشته زنار ها

بهر زلف نوش لب اسعد همیداری هوس

نیش ها بی جا رسد از الفت این مار ها

ای راحت آغوش دگر در بر من باز بیا | از توام تاب و توان است که من باز بیا

ای گل غنچه دهن سوی چمن باز بیا | چشم نرگس بگشا سوی سمن باز بیا

خم ابروی تو هرگز نشود راست بمن | زین کمان کج خود تیر زه باز بیا

میشود مرده صد ساله دگر زنده ز تو | از در روضه تو یا بدن میمن باز بیا

بگشا چین جبین ساز معافم تو خطا | با دل صاف کنون ترک جبین باز بیا

زیب تن جامه زر دوز تو از بار نبوتش | زلف واکرده تو ای نقره بدن باز بیا

اسعد خسته دلریش ز هجرت نالان
بکشا عقده تو ای غنچه دهن باز بیا

بیت

بحسن یکتا چون جانانه ما — بعالم شهره زان افسانه ما
برو از بزم دانا راه خود گیر — که عاقل کم شود دیوانه ما
ظهور جلوه جانانه هر جا — بود خود جلوی او خود خانه ما
مرا پیر مغان دامن کشان برد — بگفت باین به آتش خانه ما
هزاران شمع رو شمعی زند پر — ز دلسوزی بدم پروانه ما
تو ای محراب ابرو بار نجرام — نما کعبه کنون بتخانه ما
بیا ساقی بده جام پیاپی — که در بزم آمده مستانه ما
ببین آخر یکبار آمده در آتشک — بگوشش یار بین دردانه ما
برو اسعد شکار کس نگردم
که خال و زلف دام و دانه ما

اقتباس

نسیم صبح جنباند گر از گلرخ نقابش را — گل خورشید می سوزد چو بیند آب و تابش را
چو اندر بحر نزین جا کرده آنخورشید مه چاکر — عروسان هلال ابرو به بوسیده رکابش را
لب سبز بختان سرخرو اندر جهان گردم — اگر از خون من بندی بدست و پا خضابش را
خم و مینا و جام و باده و قفل می کشان سازی — اگر ساقی نمائی لب یکجام شرابش را
گر دست قضا شسته رخ از خون شهید آتش — که بوئی خون همی آید اگر بوئی گلابش را
نمو باریک میدارد معانی بیت ابرویش — سوال از رمز و ایما کن که تا فهمی جوابش را

(11)

اگر در دیدن رویش تو خود روشن نظر داری / مه و مهر جهان آرا همی دانی حجابش را
تماشا کردن مهرش بود خود کار جانبازان / نه هر کس را بود یارا که تاب آرد عتابش را
نفهمد هر کسی اسعد رموز عشقبازی را
که در روز ازل کرده خداوند انتخابش را

شد از تصدق ذات وجود ما پیدا / که ابتدای ترا نیست انتها پیدا
خمیر مایهٔ کونین و علت غائی / مسببی بیشک از خدا پیدا
تو متصف بصفاتی منزهی ز شبیه / که کرده ایزد بیچون ورا پیدا
بجسم ممکن و موجود نور تست روان / شده تو جان جهانی در انبار اپیدا
نهان بدی عیان شد نشان آمدنت / که کن فکان شده از بهر مصطفی پیدا
بعرش رفتی و در لامکان نمودی جا / نشان آمد و رفت تو جابجا پیدا
بحالت اسعد ترحم فرما
که بر درت شده رمند بینوا پیدا

ردیفة الباء

چهره آتش دارد عرق از گرمی جام شراب / لیک نفشر می نهد مخمور را تشنهٔ آب
موی اگر بر بناگوش پیچ و تاب میخورد / زلف او در پیچ و تاب از پیچ چون آفتاب
... به براهوی چین افکنده زلف پر خمش / سوختش خون از درون وا داده بیرون مشکناب
بخت خفته گشته بیدارم بهنگام سحر / یار چون بکشاد سیم صبح چشم نیم خواب
کم نصیبان ازل را سعی ندهد فایده / آمده لب تشنه اسکندر ز چشمه دیده آب

زندگی اندر جوانی بس عزیز ای شیخ وقت　　لذت دنیا و ما فیها بست در عهد شباب

اسعد اندر دام زلف پرخم شد مبتلا
بسته شد پا و سرش پا و سر اندر طناب

تو صحبت

زاهدا بیدرد و سوزی درد از رندان طلب　　در خودی و بیخودی از درگه مستان طلب
گشته تن پرور از حرص و هوا و آرزو　　بیوفای میکند تن ترک تن کن جان طلب
میروی بیهوده اندر باغ و بستان بهر سیر　　گیر در کف زلف جانان سنبل و ریحان طلب
سهل باشد دادن جان گر بود جانانه پیش　　صد هزاران جان فدا کن حضرت جانان طلب
گر کسی غمگین به بیتی خنده بر حالش مزن　　شاد باشی در اینجا از دیده گریان طلب
در جهان مقصد مهیا آرزو ممکن کم است　　ترک کن اسباب یکسر کام بیابان طلب

اسعدا گر قرب ایزد می نمائی آرزو
از همه بگسل ره قرب تو از قرآن طلب

شده نوروز هم آمد یار امشب　　ز طالع گشته برخوردار امشب
سر بالین گشاده یار گیسو　　شده هم بستر من یار امشب
بناز آمد بت محراب ابرو　　بدستم سبحه شد زنار امشب
پس سر کرده مو معجر فکنده　　مهم چون اختر دیدار امشب
قیامت جلوه دارد سرو نازش　　شود محشر دهد دیدار امشب
رو عیسی که صحت نیست ممکن　　که دیدم دیده بیمار امشب
همی رسم زند آتش جهان را　　نگار از چهره گلنار امشب
اگر سیلاب خون آید عجب نیست　　که دارد دیده خونبار امشب

(13)

مده از دست اسعد باز نه آید
بکف آن طرهٔ طرار امشب

چشم مست یار من نمود عالم را خراب
العیاذ الله اگر نوشد گهی جام شراب

چون ز زیر زلف بنماید همین مهر رو
شور افتد هر طرف در شب همه آمد آفتاب

عالمی بی پرده گردد می شود افشای راز
چونکه بردارد ز روی خویشتن آن نقاب

با رقیبانت تلطف از کمال دلبری
با رفیقانت به محفل قهر و خشم هم عتاب

من از آن رندان جانبازم که دین و دل دهند
بهر دین و دل سوالش جان عزم شد جواب

یار اگر سوی من ز خاک نهاده قدم
زین هوا دل زد ندا یا لیتنی کنت التراب

نسخهٔ مهر و محبت را که من شیرازه بند
شد پریشان جزو جزو هر ورقها زین کتاب

از غم و شادی مشو اسعد گهی دلتنگ و غمین
هر کجا سایه رسد انجا درخشد آفتاب

نه خواهی اندر عقد خود آری اگر بنت عنب
بشنود از ترک هوشت اول او کابین طلب

آتش دل می‌شود هر روز افزون از فراق
دلبرا تا کی جگر داری کنم در تاب و تب

روز از هجر رخش چون شب سیاهم گشته است
شب ز خون رقم زنم خدایا روشنم این روز شب

چون خدا خواهد که بخشد مر ترا مقصود دل
او سببها بیارد فراهم خود سبب

هر قدر شد تجربه مقصود حاصل کم شود
لیک از حرص و هوا انسان نماند از طلب

باش دور از آلوده گی پرهیزگاری پیشه کن
می نه پرسد ایزد اندر قیامت از نسب

جهل را بدرود کن تهذیب خود حاصل نما
اسعدا دارد شرف انسان ز علم و ز ادب

مست در میخانه از بی قی شده ساغر طلب | ست قی سیمین تن از میخوار گشته زر طلب
هست دنیا چون حباب و در نظر دارد نمود | رند و از این خانه پا کش خانهٔ دیگر طلب
گر همیخواهی نگردی تشنه اندر روز حشر | جام لب ریزی کنون از دیده های تر طلب
گل اگر داری هوس بنگر بسوی روی او | تلخ کامی از لب میگون او شکر طلب
حسب استعداد خود هر کس همیجوید مراد | جوهری زر میدهد ارکان شو و گوهر طلب
گر نباشد در مکان دل تکلف ویرانه است | خواهی از معمور خانه جان ده و دلبر طلب

هر چه دل خواهد اگر خواهی که گردد ممکنت
اسعدا از درگهی شاهنشه محشر طلب

گریه حاصل نماند پیران در شباب | باش هشیار و نه همچون طفل نوزاست خواب
وسعت مشرب اگر داری کدورت دور کن | از خس و خاشاک آلوده بدریا نیست آب
یار از هر جانب بی پرده نمودار است رو | لیکن از خودبینی ما چشمها دارد حجاب
از غرور حسن دلبر می نه بیند سوی کس | بلکه می داند که همکس نیست دیدن آفتاب
دل بجنبش هر زمانی ار چه باشد در بدن | او کشش دارد به اصل خویش زانش اضطراب
چون ز دانائی زبان جویای ذات حق شدم | گفت می بینی ز رو احمد چو بردارد نقاب
چون محمد در وجود آمد نمانده گفتگو | چشمها روشن شده گشته بعالم فتح باب

اسعدا هشدار یار آمد بصد ناز و ادا
پیشه خود کن نیاز ورنه میگردی خراب

چنان سیلاب عشق آمد که از بالای سر بگذشت | بزیر پای آمد موج طوفان بیخبر بگذشت
به تیر انداختن دارد کمان ابرو عجب دستی | زده بر سینه ام ناوک بزوری کز جگر بگذشت
سر اسپ سمند آمد بمیدان بهر دل بردن | ربوده تاخت دلها را به تیزی از نظر بگذشت
صبا هر تلاشش آن گل رعنا به هر گلشن | سر هر گل شد و هر جا رسید و در بدر بگذشت
قباهی سرخ پوشیده ز پایش بوی لاله | دل خورشید شد پاره چو آن ره شکاف قمر بگذشت
تو اندر خانه دنیا نه صاحب خانه میگردی | درین خانه بدین دعوی یکی آمد دگر بگذشت
لب لعلش به بوسیدم بگلرویش نظر کردم | شده تفریح دل چندان زیادم گلشکر بگذشت
رقیبم ناگهان آمد اشاره کرد از دورش | ز لسبتر خوست از تندی به بیتابی ز سر بگذشت

بیا ای ... شیدا ... همی خواهد
روان کشتم بی یاری چو برق از نظر بگذشت

از آتش عشق تو بدن سوخت | ور حرف زدم مراد هن سوخت
سوزم چو شمع با تب و تاب | پروانه چو دید در لگن سوخت
سر تا بسرم زدی تو آتش | جسم و جان و روان و تن سوخت
از سوزشش من دلت بباز است | هر گز که دلت بجان من سوخت
دادی تو بدو دیا نم آتش | گفتن نتوان که خود سخن سوخت
هر گز نه زدی بر آتشم آب | بر من دلهای مرد و زن سوخت
از دیدن من به لاله داغ است | وز شعله فغان زدم چمن سوخت
بلبل با من بنوحه دم زد | ریحان و گلاب یاسمن سوخت

با اسد سوخته دل مزن حرف

بیچاره ز غیر و خویشتن سوخت

کی شوم هشیار مستم کردی از جام الست | جلوه نرگس نی بجز ذات تو در بالا و پست

طاقت جنبش ندارم رشته در دست کسی | طاقت تن جنبش جان زوست این یکتا دو بست

ای پری پیکر بدین دیوانه افسون خود | همچو عامل دست کن از پا فتاده گیر دست

ساقی از یک غمزه انگیختم مخموری خراب | مجمع اهل نظر از نیم عشوه گشته مست

سد سیلاب سرشکم کی توان شد کوه قاف | موج زن طوفان او عالم کند بالا چو پست

نقطهٔ موهوم وصف آن دهان تنگ یار | بلکه نزد اهل دانش هیچ نقشش نیست هست

اسد اندر دام عشق یار سائی مبتلا

آنچنان دیوانه شد خود را به زنجیره بست

روح ما در تن چو مرغی در قفس افتاده است | هر نفس او پای بیرون زین قفس بنهاده است

زنده کی باشد خیال و بود ما همچون حباب | اول از بطن عدم طفل وجودم زاده است

جمله عالم یک تن و در وی روان باشد یکی | اختلاف این پرده را از چشم ما نگشاده است

در میان چار عنصر بالبعض جوهر یکی | طاقت و جنبش همون در چار گوهر داده است

سوی اصل خویشتن دارد چو هر شی کشش | فی الحقیقت این کشش موجود در هر ماده است

اسد از راز حقیقت هیچکس آگاه نیست

عقده از این رشته دانای زمان نگشاده است

(16)

هیچکس از بند غم اندر جهان آزاد نیست | در درون سینه از رنج و الم دلشاد نیست

شد فراموشش همه پیمان و عهد دوستی | بلکه آن پیمان شکن را هیچ از من یاد نیست

خسروی باید که یابد کام دل در راه عشق | مهرورزیدن بشیرین درخور فرهاد نیست

از قفس آزاد بنما دام از پایش گشا | زانکه این صید ستم را طاقت فریاد نیست

تا شد آن سرو خرامان سوی گلشن بهر سیر | گفت قمری با صنوبر همقدش شمشاد نیست

عالمی ویران شد و بس دودمانها شد خراب | زان ستمگر هیچ قصر و خانه آباد نیست

باش اندر عشق جانان سعدا ثابت قدم
حسن بی بنیاد باشد عشق بی بنیاد نیست

دلبرا پاره ز عشقت جگری نیست که نیست | پای کوب ستمت هیچ سری نیست که نیست

دل فزا دلبر و شیرین سخن و خسرو حسن | در زمانه بتو همسر دگری نیست که نیست

راه گم کرده چنین خسته ز زلفین ترا | جز تو ای ترک خطا راهبری نیست که نیست

حرف تلخ از لب شیرین بودم قند و نبات | غیر ازین ذائقه ام را شکری نیست که نیست

دل بظلمات سر زلف سفر کرده بشام | زین خطرناک طریقش خطری نیست که نیست

شیوه خویش نمودست تغافل دلبر | ورنه آن جان جهان را خبری نیست که نیست

من ازین ناله پر درد بسوزم عالم | آه جانسوز دلم را اثری نیست که نیست

دیده زاهد نظاره برهت گشته سفید | زان نظر باز بسویم نظری نیست که نیست

اسعد آشفته و سودازده زلف تو شد
همچو او واله عشقت دگری نیست که نیست

ولہ

به او همسر کسی از جنس بشر نیست / بیکتائی به او ثانی دگر نیست

به آن خورشید روی حور تمثال / نظیر اندر جهان شمس و قمر نیست

عدم معدوم از وصف دهانش / نشان در نیستی از آن کمر نیست

شده از باغبان و هر معلوم / درختی همچو سروش بارور نیست

دلم کرده سفر در چین زلفش / خطا کرده که خالی از خطر نیست

بمن شد طفل از سپری مش [?] / پدر را گر مقابل شد پسر نیست

لبش بوسیدم و شیرین دهانم / مرا حاجت بقند و نیشکر نیست

درازی میکند گیسو بجرم / سخن کوته که ظلمش مختصر نیست

ز اندوه و ستم اسعد مخور غم / که امید تو جز فخر بشر نیست

بدام لطف عالم در کمند است / به این زنجیر سرها پای بند است

نگاهی از ترحم [?] سویم افگن / دلم از یک نگاهی مستمند است

عشق

مرا دل سوخت اندر آتش عشق / چنان سوزد همیدانم [?] سپند است

حساب از جور خوبان کی توان داد / چه میگویم برون از چون و چند است

نمیدارد [?] دنیا حال دنیا / هزاران سر بخاک از [illegible] بلند است

نما قطع تعلق از همه کس / که پیوستن به ایزد سودمند است

کی بگذارد اسعد را بخواری / امیدوار لطف نقشبند است

١٩

ماه من ابرو هلالت دیده ام نادیده است ... شد سحاب از کف حایل زان دلم کاهیده است

دست کردن نارپستان دستگاه ما نشد ... زان کف افسوس و حسرت آرزو مالیده است

آرزو دل داشت تا بوسد کف پای نگار ... آب شد گردید اشک و زیر پا غلطیده است

راست بنشین گر روی بگذار حال اشک نو ... صبر کن وا میکنیم طومار غم پیچیده است

قاصدا حال خرابم دیده از چشم خود ... وا دریغا از رباب دلبرم نشنیده است

می نماید خالی از گل گلستان حسن یار ... بیخبر شد باغبان و دست گلچین چیده است

سالها شد اسدا ماه دو هفته شد نهان
روز و شب همچون هلالی دل ز غم کاهیده است

از شوخی این نقش پا سرها بجانک افتاده است ... گویا که آن صاحب قدم بر خون ما آماده است

حاجت نمیداری تبا از زیور و از حلیه ها ... در دلبری از بس رسا این شوخ روئی ساده است

جن و ملک حور و پری از حسن او شیدا شده ... ثانی ندارد هیچکس یکتا زما در زاده است

دلها ز نار عشق او گردیده خاکستر تمام ... جانها بیکدم زین هوا بر باد دلبر داده است

شد راست بخت و طالعم دامن کشان آید برم ... بر سر کلاه از دلبری بنگر که کج ننهاده است

شمشاد قد در باغ شد گشته صنوبر بنده اش ... قمری صدا با سر دوند بالابلند آزاده است

از تلخی و قهر و جفا کی می شود از تو جدا
چون اسد شیرین سخن اندر وفا دل داده است

دل از امید وفای تو جفاها کشیده است | نامت شنیده است و رخت نادیده است

هرچند گفتمش که وفا نیست کار او | بر صاحب غرض نه سخن را شنیده است

جور و جفا و ظلم و تعدی برای اوست | بیچاره دل بحضرت زلفت رسیده است

در حیرتم که بزلف جانان رسید | از سینه ام رمیده بزلف آرمیده است

در سینه دل نماند جگر پاره می [illegible] | دست از فراق دل رگ جانم دریده است

بود این گمان که دلم آب و [illegible] شد | در زیر پای تو شوخا چکیده است

تا شیوه حنا کف پات ای نگار | دل داشت این هوس که بسوت دویده است

هرگز ندارد اسعد آشفته این خیال | سودا زده دلم سر زلفت رسیده است

مرا بلبل رخ صحرا وطن ساخت | چو مجنون پاره صد جا پیرهن ساخت

بیا ای فصل گل دیگر بگلشن | خزان غارت ببلبستان و چمن ساخت

غلام حلقه در گوشم لب ساقی | [illegible] جام می اول بمن ساخت

بمستی غنچه آمد به بزمم | قیامت جلوه گر از آمدن ساخت

شکر لب گفتمش آن شیرین دهن را | ز تلخی رفت تکرار سخن ساخت

نمیدانم که آن جان جهان چون | مکان خویش در جسم و تن ساخت

بیا اسعد که آن عیسی نفس باز | هزاران مرده زنده در نفس ساخت

وله

زتا تیر نظر پاره جگر ساخت | مرا خون جگر شد او و دیده تر ساخت
بحمد الله که بخت و طالعم باز | دگر آن تلخ دم شیر و شکر ساخت
بنیامد رفت ایام جوانی | به پیری انتظارم مختصر ساخت
بغمزه دلبر لیلی نگاهی | جو مجنونم بصحرا در بدر ساخت
رفیق و آشنا بیگانه از من | مرا چون بیکسی بی پا و سر ساخت
زخویشیم نیش آمد هر زمانی | بدلسوزی مرا دل مشتهر ساخت

به بین اسعد که دام زلف پر خم
زبستن مرغ دل بی بال و پر ساخت

بدین خانه یکی آمد دگر رفت | زحال خویش هر یک بیخبر رفت
نمی بینی هزاران قصر شاهی | بتاراج از گدایان سر بسر رفت
بیا ساقی که زین غم می رهاند | می حمرا که شوخم از نظر رفت
به بین آن شوخ آهن دل بحالم | که سیم از کف شد و در گریه زر رفت
جو با من در تکلم لب گشاده | زیادم لعل و مرجان و گهر رفت
چو آن گیسو دراز آمد بمحفل | شب غم گشت کوته مختصر رفت

بگو اسعد ازین گلشن چه جوئی
بنوحه زین چمن بلبل بدر رفت

22

ولہ

بی آب ز چہرہ ات گلاب است | رو شستہ بخون ز اضطراب است
ریحان از زلف تو کبود است | سنبل دایم بہ پیچ و تاب است
اوراق دلم شدہ پریشان | شیرازہ دریدہ این کتاب است
تضمین کہ کند بہ بیت ابرو | ز استاد ازل چو لا جواب است
چشم گریان بیار میگفت | در عشق تو گریستہ ام در آب است
انجم از مہر میشود گم | شرمندہ ز ما ہم آفتاب است

در مشرب عاشقان سرمست
اسعد زین دور انتخاب است

ساقیا ہشدار کامد مست من ساغر بدست | گر چنین شوخی نماید شیخ گردد می پرست
میزند گاہی گرہ بر زلف و کاکل وا کند | کار عالم درہم و برہم از این کشاد و بست
طور و طرز دلفریبش جان فزای عاشقان | فتنہ برخیزد چو خیزد می نشیند چون نشست
مست گشتم از صدای ساقی روز ازل | من بلا گفتم ندا سویم چو دادہ ار الست
حلقہ زنجیر آہم سخت مجنون پای بند | گرچہ لیلی در رہائی آمد او را بر پر
باغ دل شاداب گرسازی ز آب چشم تر | میکند سر از بالا چو آب آید بہ پست

اسعد دیوانہ دل سودائی از زلف کہ شد
ہمچنین مجنون سر زد بار لیلای بہ بست

حضرت عشق بگو غیر دلت جائی ہست | غیر سر کوبی عشاق تو پائی ہست

یار تشنا د قدم سوی چمن نتجراهید | سرو گفتا که چنین قد دل آرایی هاست
گریه ممکن شده امروز مرا وصل نگار | لیک تسکین دل از وعده فردایی هاست
تا نقاب از رخ زیبای خود افکنده نگار | شور برخواست دل آشوب دل آرایی هاست
دل خود از عاشق صادق برد آوازه حسن | واله از یوسف نادیده زلیخایی هاست
دل شود صید بلا با همه زافسون نظر | چشم فتان ترا این کشش از جایی هاست

دل بسودای سر زلف بتان داده ز کف
نشنید اسعد شوریده که خود رایی هاست

عوض مهر جفا ساختنش آیین است | ز بتان مزد وفا خشم و عتاب و کین است
رایگان خون شهیدان شده در ره عشق | چهره گلگون بتان هم کف پا رنگین است
دل بربودن نه نمودن سوی دلداده نظر | چه عجب مذهب و ملت چه عجائب دین است
شور زان کان ملاحت به همه شهر افتاد | خسرو ملک گرفتار بد لب شیرین است
وقت نزدیک رسید است شود دور اندیش | زانکه معشوق ز تو بی غرض و خودبین است
حیف زان زلف دلا عقده گشایی چه کنی | گره اندر گره و هم خم و پیچ و چین است

اسعد خسته دگر واله حسن که شده
بیقرار است عجب دور خود از تمکین است

طالع مساعد است و هم اقبال یاور است | نوروز امشب است که دلدار در بر است
بیوجه و بی سبب صنم از من بگذراست | تغیر چرا دهم ز ازل این مقدر است
باد صبا نگر خبر زلف [illegible] | خوشبو جهان شده است [illegible] هم معطر است

باید نگاه داشت دل از دست برد یار — از غمزه دلفریب و به اوضاع دلبرانه

مالیده گلبدن به تن عطر گلاب را — زلفش معطر است و قبایش معنبر است

شکر تو وصف آن لب شیرین نموده — تنها نه شکر است که قند مکرر است

اسعد مباش از غم و اندیشه دل فگار

وابسته کار تو به شهنشاه محشر است

در بزم آمد مست من باده بجام افگنده رفت — کاکل پریشان شد برون جمعی بدام افگنده رفت

آن نوش لب با دیگران باده بباغ نوش کرد — از حسرت نظاره بین زهرم بکام افگنده رفت

جا داده آن شوخ خش دل را بچین زلف خود — شانه بکاکل زد سحر دل را بشام افگنده رفت

آمد برون بی پرده او با غیر گشته همنشین — بر شیشه ناموس خود سنگ خام افگنده رفت

از غرفه سر کرده برون آن ماه پرده پوش بین — نظاره گاه خلق شد طشتم ز بام افگنده رفت

اسعد بیا می نوش می داری تو طالع همچو کی

از بهر تو از دست خود باده بجام افگنده رفت

قاضی ز رقصان محتسب مست — واعظ را جام و باده در دست

زاهد بریا کند عبادت — مغرور بزهد خویشتن هست

رندان شراب خوار یکسر — از شرم گناه خویشتن پست

با خالق خویش بزاری — جز رحمت تو نمی توان رست

مستان خودی ز خویش رفته — از باده معرفت شده مست

24

دنیا طلبند و دین فروشند ایندم حال شیخ و عابدان است

اسعد تو فی الخطا نه نفتی
هر کس که هر آنچه هست خود است

25

حیف صد حیف که او یار به اغیار شده است دلبر از جور به من سخت دل آزار شده است

شد فراموش به او مهر و محبت بلبل یاد از دوستیش نیست که عیار شده است

سرو آزاد مرا بسر و پا بنموده بیخبر بین که دلم با که گرفتار شده است

دست بر سینه نهادن نکند سود کنون پایل دلبر بت طره طرار شده است

عیب رندان نتوان کرد بدین دیر خراب شیخ از دولت بر هیچ میخوار شده است

سنبل از زلف تو اندر شکن و چین فرکرد نرگس از دیده مخمور تو بیمار شده است

خاک باد آنکه نشد خاک ره کوی بتان سربلند آنکه غبار ره دلدار شده است

تا گذر کرده گل اندام سوی خانه من شب به بلبل شور بیده رهگذار شده است

بر زبان

اسعد گفت یکی رند و زده طعنه بمن
شیخ خاکروب در خانه خمار شده است

کشش عشق و محبت چه عجب اکسیر است رخ چو زر کردن عشاق به او تاثیر است

دوش ای ماه بخواب آمده زلف پر تاب همه گفتند که مار همان تعبیر است

مصحف روی تو دل دید شده سی پاره لیک هر پاره او لایق صد تفسیر است

خال مشکین بتان دانه و دام دلمن — زلف دام است و کمند است و یا زنجیر است

قدرت از کلک ازل آنچه نوشته است جبین — کم و بیشی نکند زانکه خط تقدیر است

سرزنش کردن ناصح نکند سود بمن — دست از عشق بتو کشیدن تدبیر است

اسعدا عکس چه گیری تو ز تصویر کسی

صفحه خاک به بین هر ورق تصویر است

یکی ز دم خزان و نوبهار است — بهبود این هر دو را کی اعتبار است

دلم از داغها چون لاله زار است — مگر از لاله رویی داغدار است

صدای اشک زیری میکند شور — تو خود نه گوش گوهی انتشار است

تو آوردی بجنبش گوشواره — دل از نظاره بی صبر و قرار است

شده گروهی من با غیر همدم — ز حسرت بایمن مرا صد خار خار است

تو ای مقتول لب تشنه نه مردی — که تیغ قاتلت بس آبدار است

بیا زاهد به بین که مست می نوش — اگر مست است لیکن هوشیار است

نصیحت گوش کن این قول دانا — دل بدخواه خود سوزان بنار است

مباش اندوهگین اسعد بدنیا

که رنج و راحتش ناپایدار است

جامی

جمع کن زلف پریشان که پریشان دل ماست — کاکل خویش حریف شانه که کاشانه دلهاست

27

دست از خون شهیدان است رنگین گشته — لیک دانند همین ساده دلان رنگ حناست
زاهد اندیشه تو از عجب بکن و ریا — هست بتخانه نه مسجد که ز جای ریاست
هست ایزد چو همه بین تو در سر و علن — جرم پوشنده عیان نزد خدای داناست
دل در آتش جگرم خون و عجب خشک لبم — اینک از درد درون اشک روان خون در ماست
حاش لله بتو گویم که ستم از تو رسید — بوفای تو قسم از تو جفا هم زیباست
الله الله چه عجب ناز و ادا میداند — دل ز ما هی میکند و دلبریش نیز بجاست

اسعد اگوشه نشین باش وگرنه ترسم
سخت بیوقر شوی شوخ عجب بی‌رواست

بتو خوبان جهان مهر و وفا نیست — که رسم شان بجز جور و جفا نیست
ز ایزد ترس ای شانه جبین — چنین عاشق کشی هرگز روا نیست
تو خود ای ناخدا ترسی نداری — که کشتی بشکنی آخر خدا نیست
شدم هر چند نازت را خریدار — فروشی بس گران رحمت بجا نیست
هزاران تشنه لب کشتی بغمزه — چنین بیرحمی اندر کربلا نیست
دلم سیاح شد خواهد رود چین — ز چین کاکلت راه خطا نیست
تو دست و پا ز خون رنگین نمودی — بدین گون رنگ در برگ حنا نیست
سوالت رد نگردد دست بردار — بجز ابروش محراب دعا نیست

دل اسعد نگاهی دید غمگین
که امیدش بغیر از مصطفی نیست
صلی الله علیه وسلم

خواهشی صبر و قرار از این دل مضطر عبث — سینه خالی از دل و دلبردن دلبر عبث

زان پری ترس ترسا بچه‌ها جستن خطا — جستن اسرار اسلام از بت کافر عبث

~~بوسه دادم بر لبش تنگ شکر شد دهان~~

بوسه دادم بر لبش تنگ شکر گشته دهان — خواهشی شیرینیم از شهد و از شکر عبث

آفتاب از پرده نتوان ساختن پنهان به چشم — داشتن پوشیده خورشید رخ از معجر عبث

کاشکی او قدر دوست از دشمنان بشناختی — نزد نابینا نمودن جوهر گوهر عبث

آه تیغی همزبان هر کرشمه آن شوخ را — وقت کشتن دست بنهادن سر خنجر عبث

سرو قد از پای بندان هست آزاده خیال — پای بند عهد یاری ساختن دلبر عبث

اسعد اندر آن سختی امتحان ممکن بود دوست
در فراخی دعوی یاری بود یکسر عبث

زد گره بر رشته جان زلف پیچان یا غیاث — وا شدن این عقده دل نیست امکان الغیاث

خنجر مژه کمان ابرو و تیر غمزه آت — بهر قتل عاشقان کافیست سامان الغیاث

تا شدم من خاکراهش ترک ره رفتن نمود — تا نه بوسم دامنش پیچیده دامان الغیاث

با رقیبان همنشین و ز دوستان عزلت گزین — ناشناس آن آشنا اغیار یاران الغیاث

ننگ ناموس و حیا و عزت و تمکین و وقر — جمله گی غارت شده در کوی جانان الغیاث

اسعدا هر که میخواهد کند آن نازنین
جان و دل دارد زنش زیر مژگان الغیاث

کمر موهوم و آن غنچه دهان هیچ — بمدح هر دو گفتن می توان هیچ

برِ زلف او سنبل گیاهی — به پیش قد او سرو روان هیچ

دل سختش مگر از آهن و روی است — اثر هرگز نمی‌سازد فغان هیچ

به هر سو جلوه گر پنهان ز دیده — نشان از من مجو زان بی نشان هیچ

کمان ابرو زدی تیرم ز مژگان — مرا از تو نبوده این گمان هیچ

عجایب نی به این شعله زبانی — بسوزی و نباری دود از آن هیچ

شد اسعد تنگ دل از هجر گلرخ
نمی‌دارد خبر غنچه دهان هیچ

گشته خواهان زر آن سیم بدن را چه علاج — کیسه خالی و تهی دستی من را چه علاج

ضرب شمشیر زدی به ز مداوا کردم — حیف صد حیف به این زخم سخن را چه علاج

رسن زلف به این یوسف دل بستی — بسملم گر رسن و چاه ذقن را چه علاج

رسم انصاف چنین چین به جبین می‌دارد — خورده چین کاغذ دل چین و شکن را چه علاج

دور از اصل نمی‌گشت وجود بشری — فرع دانست خود و دعوی من را چه علاج

عشق پوشیده نماند چه کنی حیله گری — بوی لاچار دهد مشک ختن را چه علاج

نتواند که کند قطع تعلق اسعد
ممتزج روح به جسم است بدن را چه علاج

به نزدش نیست قدر دوستان هیچ | که حالی او نه محتاج بیان هیچ
مکن تمثال وصف قامت یار | به پیشش طوبی و سرو روان هیچ
ز حسن او ملک حیران جلوه | بناز آن پری حور جنان هیچ
از آن نازک بدن گل بس درشت است | سمن بو دلبر دنی ارغوان هیچ
نگر لیلی ازین منزل نرفته | نمی آید صدای ساربان هیچ
به ایزد آن صنم دل می فریبد | بجز او نه آیدم اندر گمان هیچ

برو اسعد مشو آشفته احوال
ندارد فکر پیران نوجوان هیچ

ردیفة الحا

داده وقت شام ساقی چون مرا جام صبوح | راحت جانم فزود و شادمان گردید روح
در زدم ابرو هلالی را و ماه آمد برون | افتابم نعره زد که آمد ترا یوم فتوح
ساقی سیمین بدن با دلبری زرین کلاه | آمده در بزم ما را داده در کف روح روح
ای صنم در دلبری نازک خیالی لازم است | هم بهیچی هم صبحی نوش کن جام صبوح
پای هیدر لف کشتم سر نهادم زیر پا
اسعدی با و سرا او رحمت جام صبوح

31

دلداده گلعذار ما شیخ / ساقی شده می گسار ما شیخ
این شیخی و طاعت و زهد / زیبد بتو نیست کار ما شیخ
گوئی صمد و صنم پرستی / بردی تو ازین قرار ما شیخ
یکسان بتو نه درون و بیرون / هشدار تو از خمار ما شیخ
با ریش دراز جبه سبز / شرمنده و شرمسار ما شیخ
والله بدین ریا که داری / بگذر که نه بکار ما شیخ

اسعد ز خودی گذر خداجو
دشمن بهتر نه یار ما شیخ

آه تعمیر دل از صدمه عشقت افتاد / گشته ویرانه ز دست ستمت این آباد
حسن شیرینی و آن جور و جفای خسرو / رفت و بگذشت ولی نام بیاد از فرهاد
ستم این است که در صحن چمن موسم گل / صید شد بلبل آزاده بدام صیاد
محتسب را سر میخانه گرفتم سرمست / کار تقدیر به بین طشت وی از بام افتاد
تا فراموش نمودی تو محبت از من / غیر حرمان و تأسف همه ام رفته ز یاد
گره از زلف گشا عقده گشای دلشو / سوی من بین و نما این لطف تا شادم شاد
بسته احرام روم در حرم آن بت شوخ / شور لبیک کنم گر زندم او فریاد

سوی میخانه روم در طلب پیر مغان غیر این در نه مرا عقده کار بکشاد

پخته مغز آنکه بود خام نباشد کارش

گر کشی اسعد دلخسته نگشد کی فریاد

چو آن ساقی بدست خود سبو آب بر دارد هزاران خفته کان بخت را از خواب بر دارد

به این شوخی و رعنایی فکنده تا گره کاکل بسان گلگون چهره از کاکلش گلها آب بر دارد

نقاب از رخ برافکنده گر از غرفه برآرد سر دل خورشید می سوزد فغان مهتاب بر دارد

گشاید این دل تنگم شگفته همچو گل گردد صدف بگشاده از گوهر چو او عناب بر دارد

بت ابرو هلالی من اگر آید سوی مسجد شود خود قبله عالم خم از محراب بر دارد

رخش گل را کند پیدا تبسم همچو بلبل شیدا در دندان بر زیبایی ز گوهر آب بر دارد

نگاه چشم مست او نمود اسعد چنان سرمست

بر ساقی چرا در کف شراب ناب بر دارد

گر آن زهره جبین کف رباب و بر بردارد ز تحسین بر فلاک خورشید و مه آواز بر دارد

سران سروران آن خاک ره کوش شود سنگر چو از منزل برون آید قدم از ناز بر دارد

میان ابروانش خال مشکین دیده می ترسم چو بازی سوی مرغ دل نگر پرواز بر دارد

ز حد بیرون گر آن شوخم حرکت میکند زیبد که میداند نیاز من هزاران ناز بر دارد

سر اسعد بمیدان خنجر بیداد میدانم نیاید همچو من سرباز و نفس سرباز بر دارد

گرفتم پای او تیغم بسر زد — سزا دارم گناه از من چو سر زد

ندارد هیچکس تاب نگاهش — که تیری غمزه بر اهل نظر زد

بدل جمعی نموده مو پریشان — خم گیسو را طراف کمر زد

بجز تسلیم نبود چاره کار — نگشتی صید لیکن پا و سر زد

گشاده دل بجو شیرین شمایل — کف تقدیر بید نیشکر زد

مبین شد که ضد از ضد آید — حدیث تلخ آن تنگ شکر زد

بدست خویش اگر شمشیر گیرد — تو ضربش گر نتوان بر سپر زد

نظر طاهر اسعد گفتگو ساز
کسی کی دست و پا زین نیشتر زد

شاد گردم اگرش باد زغمناک افتد — خاک راهش شوم و پای براین خاک افتد

هر که نظاره دام سر زلف تو نمود — خود بخود صید اجل گشته بفتراک افتد

سست طبعی و عجب شوخ دلارا جوئی — اتفاق هست که کار تو بچالاک افتد

نارسا بختی زان شوخ رسائی طلبی — بعض کار تو با دلبر بیباک افتد

سینات چاک ندانم شدت از زخم کلام — دست بر سینه بنه ورنه دل از چاک افتد

بسته گر در میخانه بمستان ساقی — عرق جوهر می بین که خود از تاک افتد

34

اسعد خسته چرا این هیچ تمنا نکند
گر ز ترحم نگهش از سر لولاک فتد

ریاحین زلف تو سنبل فرید — رخ گلگون تو بلبل فرید

برو بلبل بگلرویم چه بینی — بزیبایی جمالش گل فرید

بمستی غمزه چشمان سرمست — به بیمی ساقی که هوشش ازدل فرید

به بزم آید چو دلبر مو پریشان — دل جمعی ازان کاکل فرید

تو داری خار خار از الفت ما — نه پنداری که گل را گل فرید

رسول حق چو از پرده برآید — بنور پاک جزو و کل فرید

بگلرویان شده اسعد گرفتار
سزاوار است که گل بلبل فرید

ابر و باران است یاران باده در ساغر کنید — مطرب و ساقی طلب سازید و عشرت سر کنید

چون نمی دانید آخر اول و انجام خود — از پی تحقیق وا اوراق این دفتر کنید

بارگاه عشق را جز درد نبود پاسبان — آشنایی در گشته قصد فتح در کنید

فرع دل را اگر سیراب می خواهید کرد — بالب خشک آرزو اندیشه های تر کنید

اله دلسوز بهنگام شب و آه سحر — بخشش عشق است اگر زین خبر دلبر کنید

گر بمسجد باشدت جا ور به بتخانه مقام — از صنم بگذر صمد جو یاد غیر از سر کنید

تا بکی سوزد بنار درد از بهر خدا
آگه از احوال اسعد شافع محشر کنید ﷺ

باید اندر سرد موسم گرم مهری کردنت — ورنه باری ناسپاسی با بنده خود کردنت

دل من از سنگ حوادث سوده کردم چون حنا — تا ببوسد پای تو یا می رسد بر دامنت

دلبری از غمزه و از عشوه جان بخشی کنی — حیرت افزاید بحیرت دادن و هم بردنت

جامهٔ اطلس چه پوشی بر تن نازک ز گل — خارها اندر جگر گل راست از نازک تنت

این زبان از ناز خودبازی بنازم یاد نیست — حسن تو شهره زمین شد این زبان صد چون منت

نیک خواهی نیک جوئی گر توئی با هر بشر — آفرین بر زنده بودن مرحبا بر مردنت

می نگردد هیچ حاصل از تمنای محال
اسعدا مقصد بخشند سعی بجا کردنت

آدم آن است که خوش سیرت و خوش خو باشد — صاحب مهر و وفا باشد و یک رو باشد

نیست محتاج بتوصیف کس ارباب کمال — نافه آنست که خود بوید و خوشبو باشد

استقامت ندهد روی بجز یک روئی — صاحب عزم ز تشویش بیک سو باشد

پایه گل سرو شد و رفته صنوبر به آب — زین چمن لو گذری آن قد دلجو باشد

صاحب چمن مدار دل خم زلف بهر کس — با جهان وه چه دلارا گل خود رو باشد

روز عید آن بود و هم شب قدر آن باشد — شیشه اندر بغل و دوست به پهلو باشد

اسعد از خواهش گل روی کند عیبی نیست
خود به بین بلبل دلخسته که گل جو باشد

عاشقان حال دلم لایق افسانه نشد | لیک زلفش اثری در دل جانانه نشد
شده از خانه لیلی دل مجنون چون سیر | رفت ز آبادی و جا گیر بویرانه نشد
گیست در شهر که او واله حسن تو نگشت | عاقلی نیست ز سودای تو دیوانه نشد
بزم دل نیست بجز شمع رخ تو روشن | سوخت از نور رخت این دل و پروانه نشد
ساقی از باده سرجوش میگردم مست | یار در بزم تو با کاکل مستانه نشد
نا امیدی نبرد رند خراباتی را | خم به شکسته و در بسته به میخانه نشد

اسعد خسته نه تنها شده سودایی عشق
که جهانی ز سر مهر تو دیوانه شد

بدکر شهد لبش بس شکر دهان ریزد | که جوهر عسل و قند بر زبان ریزد
دلم چو در شب هجران فغان و ناله کشد | به ترس آتش نمرود از فغان ریزد
ز دوش او نتوان زلف خم بخم برداشت | مده تو جنبش او مار پیچگان ریزد
نگاه مست چو می سازد آن کمان ابرو | ز ترک چرخ به بین ناوک از کمان ریزد
هزار سال توان بود خاک لب بی آب | گر آب در دهنم یار مهربان ریزد
عرق فشانی آن جبهه دیده از حسرت | ستاره می فتد از چرخ و کهکشان ریزد
ز رنگ روی دلارا و زلف پیچانش | گلاب و سنبل و ریحان و ارغوان ریزد
چو یار تنگ شکر وا کند بوقت سخن | گشاده گیر تو دامان که ضمیران ریزد

لمحرره العاصی
واعظ [illegible] جهان خود خادم میخانه شد
[illegible] در مجلس مستانه
پیش خود [illegible] ایام فتاد
[illegible] طبیب چون نگاه بیگانه شد
ور گرفتش [illegible] از خویشتن [illegible]
در بزم رندان [illegible] شعر و [illegible]
[illegible] عالم بوده [illegible]
سیلاب در پای [illegible] رود
بر آتش شمع طمع [illegible] چون پروانه
دین را بتاراج [illegible] یکان [illegible]

ایمان [illegible] بکف بنگری بیعانه
دنیا خرید ایمان بکف [illegible] رندان کار او
بنگر بجائی خوشتن افعال رندان [illegible]
واعظ [illegible] صد گونه [illegible]
قاضی ز بهر نفع خود [illegible]
از سود جوار [illegible] ممنون [illegible]
از قطرهای اشک [illegible] چون دانه
اندر [illegible] حلقه چون دانه

تلخی

ز نیش نیش لبان از تلخ کی شود اسعد
که زهر از کف شیرین چو در دهان ریزد

بسرخی لعل لب یاری فروشد بیاقوت تو مرجان می فروشد
کس از درد جگر هرگز ننالد که پستان نور ستان می فروشد
شوم سیراب من از آب کوثر اگر او نار پستان می فروشد
به آن عاشق توان گشتن خریدار خریده درد و درمان می فروشد
اگر جان را شود جانان خریدار دو عالم جان بجانان می فروشد
به بیند آن بت طناز گر شیخ بکفر زلف ایمان می فروشد

بچین زلفش اسعد چیست قیمت
که چین با زلف خاقان می فروشد

ز غرفه سر چو کشد مهر ز آسمان افتد به پای بوسی او زهره ناگهان افتد
چو آن پری کند آرایش رخ زیبا ز بهر دیدن او حور از جنان افتد
بیا و میکده دوشب مرا ربود چو خواب بگفت عشق تو گر مست همچنان افتد
بقامت چو قیامت اگر رود در باغ ز زیر پاش ببین سرو بوستان افتد
هزار بار بشوید دهن ز آب اگر بیاد او چو ز من نام بر زبان افتد
بوقت خنده گشاید چو درج یاقوتی ز رشک لعل شود خون دگر بکان افتد

ز دشمنان چه شکایت کنی به پیش اسد
زبان سخت ز یاران و دوستان افتد

بیاد طره ات لیلی دل پر درد مجنون شد — به آبادی نزد ه آتش روان در دشت و هامون شد

نماند هیچ اندازه به آه و ناله و افغان — چو رنجوری دراز آمد ز حد چون درد بیرون شد

سواد اعظم زلفش خراج از چین همیخواهد — ز تیغ ابروانش خون روان تا بحر جیحون شد

چنان در حسن مغروری ز عاشق بی نیازی تو — نمی پرسی ز کس احوال عشاقان تا چون شد

جزاک الله ای قاتل که از تشنه لبی رستم — ز تیغ ابدارا کنون دل از لطف تو ممنون شد

ز گیسوی جوان بخت مرا حیرت بدل آید — بسان قامت پیران خمیده از چه وارون شد

نشان اسد ای لیلی اگر پرسی بصحرا رو
که مجنون است هم زادش روان در دشت و هامون شد

ای ز شرم لب تو لعل بکان باز رود — دیده مرجان تو یاقوت چو غماز رود

گر بدف دست زند طبل نوازی سازد — زهره می رقص و هم ساز ز آواز رود

بی نیاز از همه خوبان جهانش دانم — خوش به انداز عجب آید و با ناز رود

دل در سینه نماند چه سبب میدانم — مرغ دل از هوس زلف به پرواز رود

تو ز انجام چه پرسی به ره حضرت عشق — هوش و صبر و خرد و عقل به آغاز رود

هیچکس می نرود پیش وی از خوف هلاک
اسد از نظاره چه چون آمد سر باز رود

بحره

۶۱

بدام زلف پرچین مبتلا دل
شد از راه خط صیدی بلا دل

اسیری دام بیدانه شد آخر
یقین دانم نمیگردد رها دل

رسیده خون دل در زیر پایش
که گوید ز اشک ریزی ماجرا دل

خیال عذار دل باز بهر دل
که چون کعبه بود جائی خدا دل

اگر دستم نهی بر دل بسوزد
نه از آتش نه از خاک و هوا دل

وفا میداشتم امید دلبر
ستم کردی که دیدند تو جفا دل

قدم فهمیده بردار از ره عهد
که افتاده بکویت جابجا دل

سزد بر نقش دل اسعد ننازد
ندارد غیر نقش مصطفی دل

~~بالیقین [illegible] اربیل~~

[illegible]

تکیه بر دنیا کند آنکه شد کوته خیال
هر که شد در قفس اندر کمین باشد زوال

خشک لب بودن بعد بهتر ازین تر دامنی
شیخ قرب حق کجا حاصل شود از قیل و قال

نیک با نیکان بدن بیدان گران باشد عوض
گر به بد نیکی نمائی دان همت صاحب کمال

اگر خردمندی نما قطع تعلق از همه
دایم از اغیار و یاران مرد دانا در وبال

گر دل خود صاف داری همچو آئینه مدام
از کدورت دور مانی پاک باشی از زوال

نیک و بد دیدن بدنیا لازم جنس بشر
بنعمی کردن طلب در نیک دانا دان محال

ملال

خاک درگاه نبی اسعد چو سرمه کش بچشم
میشوی روشن نظر بینی جمال ذوالجلال

نوشته نامه نرگس سوی سنبل
که آمد نوبهار ای همنشین یار
گل بادام اندر عشوه و نار
شب غم کهنه شد نور وز آمد
توار دست صبا رشته زلف
بجائی خار رسته گل نرگس
بیا در باغ که کن ساغر زر

سر اوراق گل از خون بلبل
خزان رفته نموده روی خود گل
عروس باغ باشد و تجمل
که باشد عیش مرد آن تجمل
گره بگشا و آکن چمن کاکل
مکن چون عارفان اکنون تجاهل
بکار نیک کی زیبد تغافل

اگر اسعد ز عالم نیک خواهی
محمد سرور عالم توسل

چشم بلبل می نخواهد هیچ غیر از روی گل
در خزان و نوبهارش هست جستجوی گل
میکند ناله بگلشن گل گرفته در بغل
گشته هم آغوش عشرت خود ز رنگ و بوی گل
بلبل و گل را همه مهر و محبت از ازل
زین کشش بلبل پرد بی صبر بگر سوی گل
شانه سر اندر چمن میزد بقمری اینچنین
تاج بلبل چیست از شانه بهر موی گل
هست هر اوراق گل مرقوم حالی بلبل
گرچه شبنم میکند هر روز شست و شوی گل
گر نه بلبل تر شدی زابر بهاری در غمی
سوختی در آشیان بلبل ز آتشخوی گل

اسعد اندر موسم گل در چمن دار وطن
تا کند با بلبلان هر دم گفتگوی گل

مجرہ

دوش اندر حلقهٔ مستان سخن رفته زمل — لیک باده رو تسلسل در چمن در پیش گل

گفت گل در بوستان باده مستان با دگر کس — نشه بالا شود بلبل چو سازد شور و غل

نیستی جو کسی که نوشی تا بیک در کنج آخر — جام جمشیدی بکش خورم بر آواز بل

ساقیا لب ریز ده جام محبت کس من — تا که اندر بزم خواهد شیشهٔ دل حاصل

آب اندر دُر بود همچو بود دُر علی آب — غیر آن ذات مجرد نیست اندر جزو کل

هر که را نبود رسائی سوی قصر دل ربا — میشود گمراه بیشک در طریق و در سبل

چون بدیر و مسجد و بتخانه رفتم اسعدا
دل فغان بر داشت هر یک میزدار و ی دهل

در گلستان جهان مانند سرو آزاده ام — نیست این جای نشستن زان سبب استاده ام

جستجوی دل بسینه می نماید الهی — من برونش او لین دل را بدلبر داده ام

گر بیابی در خیال و در نظر غیر از بی — راه اصلی این بود کز وی نشانت داده ام

آدم اندر صفت از بی صفات در حد وجود — از کجا بودم ندانی در کجا افتاده ام

آمدم در حجره تن لیک بر و نخم قدم — هر نفس نزدیک زفتن می شود آماده ام

نقش مهر کی نماید صفحه دل نقشبند — زانکه نقاش ازل فرمود کاغذ ساده ام

می توان دیدن خدا از آینه ذات نبی صلی الله علیه وسلم

زین سبب اسعد بکوشش چشم دل بکشاده ام

بدام عشق بیدانه اسیرم — رهائی یافتن شد ناگزیرم

جوان کم کن جفا بنگر که پیرم — وفا پیشه نما دامنت گیرم

هر آنچه میکنم آن سرنوشت است — نمیدارد خطا خط و تدبیرم

تو شیرینی منم فرهاد دوران — مگر باقی است کندن جوی شیرم

برو ساقی بگیرم از تو ساغر — اگر گیرم بجز از دست نگیرم

برافکن پرده از رخ بے محابا — که ظاهر میشود ما فی الضمیرم

دلم در چین زلفش شد گرفتار — خطر عاید شود زان در خطیرم

بغیر از وصل او اسعد نخواهد — که نخلی می فزاید شهد و شیرم

وله

چرا اوردی از بالا بزیرم

اگر روباه کرد این حیله داند — کجا ترسم ازین روبه که شیرم

چو بلبل در چمن رفتم بگلشن آشیان کردم — کشیدم ناله‌ها از دل سر هر گل فغان کردم

سمند عشق در میدان مهرش تاختم رفتم — ولیکن در دل با خود برفتن هم عنان کردم

دریغا ناله‌ام از دوری نه اوبکدم زودرا — که عشق و عاشق و معشوق خود دیدم نهان کردم

بغیر از ذات آن دلبر نه موجودی دگر باشد — گشادم چشم دل دیدم نگه تا آسمان کردم

شدم در مجلس زاهد خودی بگرفته دستم را — ولی در حلقهٔ رندان فراموش هر گمان کردم

زهر جستجوی خود جهانها دیده‌ام حیران — شدم من محو در حیرت بخود با خود بیان کردم

درون خانه‌ام دلبر ولی او سو نمی‌آیم — حکیمی گفت خود را بین که پنهانست عیان کردم

نبی و نمود ما را کس اگر بیند خدا دیده — به نقش و ... خطا کردم که وصفش این و آن کردم

چو ماهی سعدا در آب و لیکن تشنه لب دایم
خودم دریاد لب تشنه بس شور و فغان کردم

بسکه تر دامنم این خرقه بدریا فکنم — خنک شد گشت امل رخت بصحرا فکنم

دیده‌ام گشته گهربار و صدف دیده گو — زانکه در چشم صدف لولو لالا فکنم

ساغر باده بنوشم لب لعلش بوسم — طوق در گردن از آن زلف چلیپا فکنم

من درین دشت چو مجنون کشم ناله ز دل — شور از سوز درون در دل لیلی فکنم

نور محبوب خدا جای نموده در دل — شعله نار تجلی سوی موسی فکنم

جامه از رگ گلش دوزم و ته کرده رم   در چمن زیدن آن گل رعنا فکنم

دل بعجب شده از شوخ کلک اسعد
زین ستم بین که عریضه به مسیحا فکنم

جفا دیدم من از یاران ادا رسم وفا کردم   بیک روئی ندانستم دو روئی را خطا کردم

دلم خون گشت و بیرون شد ز راه چشم چون دریا   به این نیرنگ دلبر را بدست و پا حنا کردم

چو مستان بیخبر باید شدن از حرف خود کامی   بمطلب آشنا گشتم چو ترک مدعا کردم

ز جور آن گل رعنا نمودم شکوه با بلبل   ز پیچ و تاب زلف او حکایت با صبا کردم

بجز دل آفرین هرگز نباید دل بکس دادن   چو دل دادم بکس خود را گرفتار بلا کردم

بکویش ناگهان رفتم هجوم کشتگان دیدم   بگرداگرد دیدم طواف کربلا کردم

بریدم رشته الفت از یاران و اغیاران   کنون هر مقصد خود را حواله با خدا کردم

نمی گردم رها هرگز من از کوشش ناکامی   ز هر مقصود و هر مطلب دل خود را جدا کردم

بغیر از نور ای اسعد نگردد دور این ظلمت
سیاهی را سفید از نور مصطفی کردم

محرره

بیا بجانب صحرا بسوی باغ خرام   که آمده بچمن باز نرگس و بادام

چه میروی بتکبر بعمر خود مغرور   ببین که سروران پای کوب این اقدام

مسلم است همین امر نزد اهل خرد   سعادتی نشود حاصلت بجز اسلام

نکند عارف حق بمن نکس حقا بی حق | نه بزم خاص نیابند راه مردم عام

گواه وحدت او ازمه است تا ماهی | بغیر او تو مبین لیک این بت و اصنام

بکیش اهل زبان حکم نفس او خدا | یمی مذهب ایشان حلال نجس و حرام

بهیچ خویش نشین با کسی مکن صحبت | که آفت است در اعانه و رنج در انجام

ب ... بسیل روان است کشتی دنیا | نشان نمانده زکس باقی و نه مانده نام

هزار زخم بدل اسعدا اگر داری
بکن ز خاک مدینه تو مرهم الام

پرده بردار ز رخ چهره نما بدر تمام | که عیان نور تجلی شود از گوشه بام

قاصدا گر بروی هیچ ز من حرف مگو | او نخواهد شنود تا ز کسی از من نام

رهبندی ده عالم اگر مطلوبت | بای بر فرق تکبر نه از عجز تمام

هر طرف آینه ها لیک تو یک شمع نور | کرده تفریق تعین ز خیال و اوهام

قالب خاکی تو از چه سمیع است و بصیر | که عیان گشته نهان است بقصر اجسام

آمد و رفت نفس را چه سبب است حکیم | هست در دست کسی رشته کشش دارد نام

تو فراموش نما خویش که مطلب این است | خواهی ار کسب کنی جان مستان بجام

جلد این مصحف سی پاره دلم هست وجود
اسعدا نکته خاص است مزن حرف بجام

تا چو مجنون گشتم ای لیلی ز عشق تو علم | دست شستم از وطن اندر سفر دارم قدم

۴۹

رنج و تیمار و غم و اندوه و حزن و درد دل
من ز گنج حضرت عشقت بخود بستم بهم

میروی بیرون چو آن طفل رسن تاب ای نگار
میکشانی باپس ز احوالمن طومار غم

ملکت سلطان مانده ز دارا رفته اسکندر بخاک
کو فریدون و سلیمان شد کجا آن جام جم

چین کشا از زلف پیچان تاب در کاکل فگن
تا شود دور از دل عشاق پیچ و تاب و خم

از سویدای دل خود خامه را دادم مداد
تا نویسم وصف زلف از دست افتاده قلم

خشک لب در بحر وصلم تشنه گی گردد فزون
چشم یک کس لطف در دیده همین نیست نم

اسعد اکنون ورد خود هر وقت الله الصمد
حیف بهجوی صنم از کاوش اندر حرم

شدم ساغر لب لعلش بکیدم اینقدر کردم
بصد گردش بدست او رسیدم اینقدر کردم

طلب از بهر نجفتها نمودم سر فرو هی سو
بدل داغ و چو لاله سر کشیدم اینقدر کردم

در آن حضرت نمیباشد بکسی یارا سخن کردن
بجز کام و دهان حرفش شنیدم اینقدر کردم

نیر ذات آن یکتا نمی آید بچشم من
ز زنجیر تجلی پا کشیدم اینقدر کردم

بچشم خویشتن باید تماشا حسن خود کردن
بغیر از خویش از هر سو ندیدم اینقدر کردم

چو دیدم مرغ جان را آشیان در گلشن علوی
قفس جسم وجود تن دریدم اینقدر کردم

بسودای جنون آخر شدم مشهور در دنیا
لباس عقل دو تا ای دریدم اینقدر کردم

بیا اسعد تماشا کن تو از کلاه حسن خود
که منصورم به این منزل رسیدم اینقدر کردم

قبای هستی خود را دریدم اینقدر کردم
گذشتم از خودی با وی رسیدم اینقدر کردم

بگلزار جهان گشتم صبا گردیده بر هر گل
ز بهر جستجوی خود دویدم اینقدر کردم

جمال حسن لیلی را من از مجنون عیان دیدم
بجز آن دلبر رعنا ندیدم اینقدر کردم

مگو از عاشق و معشوق وصل و هجرای دلها
ز عشق این پردها یکسر دریدم اینقدر کردم

بعصر اندرون خود زمانی رفته شاکی شو
جمال خویشتن بینی شنیدم اینقدر کردم

نیاز خود بنار او بهم کردم بیا سودم
که خون دل ز چشم دل چکیدم اینقدر کردم

دو بینی اسعد اجرم است بخشنده میگردد
بخاک و خون ازین حسرت طپیدم اینقدر کردم

من کنون مصلحت خویش دران می بینم
که بیک گوشه تنها ز همه بنشینم

درد و سوزم بود هر وقت رفیق و مونس
دامن از صحبت یاران دورو برچینم

ساقیا باده بده تا ز دلم غم ببرد
که نشان فرح از طرز زمانه کم بینم

دست و پای بت رعنا ز نگار رنگین شب
گفت از خون شهیدان شده این رنگینم

چه ستمها است که دل دیده ز یاران زمان
حیف این طرز وفا آه ازین آئینم

وهم بیهوده مکن مهر ز یاران مطلب
که ز بی مهری خود داده جهان تسکینم

حیف صد حیف که بی مقصدم از کعبه عمر
آدم صاحب دولت چو ور دم مسکینم

بیقرار است دلم گشته مثال سیماب
عشق آن نقره بدل برده همه تمکینم

اسدا حیف بتو گر نه آگاه ازو
سخنا درین سخنان ازچه را می بینیم

پریشان دل ازان زلف مشوش دارم
گر دل و زلف بهم جمع شود خوش دارم

همواره شده بر آب سمند آن ران
من نخود از رفتن او نعل در آتش دارم

به فریبد دل ازین حوروشان حوران
که درین حجره دل حور پری وش دارم

نقش بندی منما زانکه ز نقاش ازل
گشته منقوش همه خانه منقش دارم

گلشن و آب روان یار رفیق بلبل
مهربان ساقی هم باده بیغش دارم

هرچه خواهی بکن ای دلبر رعنا با دل
زانکه من این دل بر درد بلاکش دارم

اسدا گفته حافظ بشنو از قبول
بهتر است که من خاطر خود خوش دارم

قبا از برگ گل دوزم که یار گلبدن دارم
دهن غنچه خوش چون گل نفس رشک چمن دارم

بجز دلبش نمی آید مرا اندر نظر چیزی
هر صورت همون بینم چه بیم از ما و من دارم

بس از شیرین وشان هرگز نمی بینم بجز تلخی
که شور عشق اندر سر بسان کوهکن دارم

بنگشاید دلم از سیر بستان و گلستان ها
که این افسون دل تنگی از آن غنچه دهن دارم

اگرچه لشکر غم بر دلم آرد هجوم هر دم
نمی ترسم خدا حافظ بسی لشکر شکن دارم

51

مرا در انجمن خلوت بود زاهد چه میدانی — من از خانه برون نه آیم سفر اندر وطن دارم

بگو هر راز دل خواهی مکن تشویش از افشا — بحمد الله درین مجلس رفیقی مؤتمن دارم

مکن ترک وفاداری که حافظ گفت ای سعد

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم

بحر

دل آزاده خود را بدام زلف می بندم — بگل آشیان گیرم زعمری آرزو مندم

نمی بینم شتاق یا وفا در عهد گلرویان — بحال خویش گر گیرم بکار خود گهی خندم

مگر از خود میگویم ز شیرین حرف لب بستی — دهان آرزو تلخ است آورده شبت لوار قندم

تلاش دل سوی خون شهیدان هر اداره دارد — که تا در دست و پای آن نگارین ز حنا بندم

اگر شیرین رقیبی می بود در عهد زمان من — بعشقش میشدم فرهاد و جوی شیر میکندم

بدست نازک آن دلبر چرا شمشیر میدارد — مرا در قتل من دارد بپایش من سر افکندم

چو بلبل آشیان خواهد بباغ مصطفی سعد

ز لبها جان نخواهم بدل آرزو مندم

بدل مهر هلال ابرو مه خورشید رو دارم — بکام چرخ میگردد بطالع گفتگو دارم

سودای دلم داغ علاقی دارد دل که هی — چو بنده از پی خواجه بهر سو جستجو دارم

یقین دانم چو من مجنون بجنس خود سوی لیلی — بدست آینه آورده به پیش تار و پود دارم

نه من تاج شهی خواهم نه بو تشم کو سلطان — غلام سرور عالم شدن بس آرزو دارم

برو باد صبا بوی زکاکل نبی آور   زخاک روضهٔ پاکش امید آبرو دارم

خزانم آنچنان پژمرده گلشن عشقم   گل باغ دلم خار است نه رنگ و نه بو دارم

چرا اسعد شدی زاهد ز باده توبه فرمودی

برار ای ساقی رعنا به پای خم و سبو دارد

53

مجره

من از روز ازل عهد وفاداری به او بستم   به صد جور و جفای وی به پیمانش نشکستم

بخنجر سر برید از من به تیر جمی و سفاکی   ولی سوی رقیبم کفت خون آلوده شد دستم

صدا می آید از خلخال پایی نازنین من   شود پامال هوش اکنون نمیکرد کسی دستم

ازین بالا بلند قامت قیامت میشود برپا   که ناموزون بود گفتن چو از بالا و بر بستم

بزم هوشیاران رو که میخواهی هشیاری   من از میخانه باقی نیز از باده سرمستم

همیگوید رقیبا نباید غنچه وا کردن

نباید تا که باز اسعد در خود را به او بستم

بخنجر دست به آن کاکل پرپیچ زدم   دیده این بار دو سر از پیچ بدو دست زدم

در کمان ابروی خونریز تیر و ستان زه آرد   تا کند دل هدفم دست به آن شست زدم

من نه دانم سر آغاز و ندانم انجام   آتش از عشق خودش بهر هر هست زدم

نه به بالا نما وصف قد موزونش   زانکه بالاست بلند حرف نه از پست زدم

بند

بای بوسی نگارم نشد حاصل امّا — از همه دست نشستم بهمه دست زدم

جامهٔ عقل و خرد پاره شد و هوش نماند — ز هوس یار جنون دست بسر زدم

دل احمد شده چون صید گرفتار بدام

مرغ بر دانهٔ خوشه سک چو نشست زدم

مجره

طلب امید مکن زین فلک ازرق فام — نیل از سیلی او روی مراد است مدام

ز آسمان سوی زمین مهر درخشان آید — ماه می گردد همه جلوه از گوشهٔ بام

تا که بسنج حوادث نشد همچو کباب — کودکش از رخ زمان بچه میکرد و خام

کار دانانست که اندیشه کنند در عاقبت — بند بنوش خوابی نایکه نه بینی انجام

جلوه هست هر اصل همه سوی اعیان — چشم بکشا و ببین هست بنور تقلیدم

عشوهٔ نرگس و پیچ طره سنبل همه زو — ورنه این عشوه کی بود بچشم الام

حسن و عشق است که یکجا همه آباد شده — هم از دشنه ار داده ارواه شد جام

که ازو روی بت زیبا دل غنچه به درد — که ز حسن گل رعنا دل بلبل بمدام

یاد آید چو به احمد ز شباب رفته

وقت سری شده خود در صبح نشاطم چون شام

بدام شوخ چشمهای آهوی چو نخچیرم — بپا از حلقه‌های ناخن شیر است زنجیرم

شدم خاک ره جانان قدم بوس تو نیک نامم — بناز ای نازنین میرو که دامانت نمیگیرم

برو پیک اجل از من بگو آنگاه جانان را — بغیر از دیدن رویش بود افسوس اگر میرم

بحل خونش همیسازم نخواهم داد در محشر — گر از ابرو کمان خود ز مژگان میزند تیرم

مرا بگذاشتی بسمل بزدم زان دست و پا قاتل
سرم ازتن جدا کردان بنه این عذر تقصیرم

بغیر از قاصد شهرت که خواهد برد در ایران
همین گلدستهٔ معنی ازین گلزار کشمیرم

چو شب خفتم بخواب آمد مرا زلف پریشیده
بروز اسعد پریشانم چه بلسازی تو تعبیرم

من ز رخسار بتان نور خدا می بینم
نتوان گفت بیک جلوه چه ها می بینم

شکوه از گردش ایام و سیه بختی نیست
این همه کشمکش از زلف دوتا می بینم

ریختن برگ گل از شاخ شگفتن زیان
بلبل این جور و ستم ها ز صبا می بینم

حیف گر جانب آئینه نظر انداز سوی
من همه از رخت ای ماه لقا می بینم

وعدهٔ وصل شد امروز و قیامت قایم
که بپا این خود استاده ترا می بینم

در دل نازک او کرد اثر گریان
زانکه من نالهٔ پردرد رسا می بینم

کنج خلوت بنشین گفت چو حافظ اسعد
در خرابات مغان نور خدا می بینم

محرره العاصی

می نه رسید کبر هرگز بذات کبریا دعوی ما و منی کی مرد عاقل میکند

عیز امید شفیع المذنبین احمد به حشر

بکسلد از جمله و ترک و سایل میکند

57

دلم از هجر گل روئی چو بلبل زار میگرید نه خندد غنچه در گلشن بحالم خار میگرید

شده عمری که بیمارم سر بالین نمی آئی دل از صحبت نمی نالد ازین تیمار میگرید

بت بیرحم می خندد چو خون از دیده میریزد نمی ماند اثر در وی عجب بسیار میگرید

هوای نوش لب گفت جوابی نیش در دل کس عجب دل مسکین نه زهر مار میگرید

نمی یابد چو در کات به محبوب لیلی خود را بدشت و وادی و هامون و سر کهسار میگرید

ز شور عشقت ای یوسف سر بازار رسوائی بسودای خریداری زلیخا وار میگرید

اگر در باغ ای گلرو نمی بندد را آید

بگلشن عالمی خندد ولی از زار میگرید

ببنجتی امتحان مپسندکه یار از یار دور افتد که در وقت خزان بلبل خود از گلزار دور افتد

اگر حال دلم پرسی بوقت نه از گلبو رسن بسته چو مقتولی که خود از دار دور افتد

رسن بازی مکن با زلف او اول آخر بر کس مسلمان می شود کافر چو از زنار دور افتد

به نزدیکی بده تن ورنه میگردی جدا آخر که خود از نقطه زده یک چون پرگار دور افتد

ز هجر یوسف نادیده می ترسد دل شیدا یقین دانم به نزدیکی زلیخا وار دور افتد

رقیب از پیش یار من شد من جدا گردم / ز گل بلبل نمی بینی ز رنجم خار رفته را

نه بوسد اشعار مخبر اگر ز استاد بشنیدی / قیامت آن زمان باشد که یار از یار خود رفته

ردیفة الدال

ولہ

چرا نمی رسد از یار من تمن کاغذ / که بهر نامه من داد بدشکن کاغذ

سزد که باد صبا پیک راه او گردد / ز برگ گل کند از بهر بستن کاغذ

قلم نماز نی سنبل ای یار چنین از / نهاد چون خوارد به یاسمن کاغذ

ز خط نوشتن خسرو نمی شد به سر من / اگر رود از اوید بگو مکن کاغذ

گذر ز هستی خود تا رسی بست کسی / ز برگ گل بکف بلبل ای چمن کاغذ

چنان بجانب اغیار یار نامه نوشت / نمی سزد به سلیمان ز اهرمن کاغذ

سخن بحرف خوشی بیار کن آخر / حیا بجه میکند الفاظ بیدهن کاغذ

ردیفة الرا

باده سرخ بکش تو به ز لعلش برگیر / دم غنیمت لیسر از چه بپائی تاخیر

من بگلشن ز پی دیدن گل میرفتم / گل فنا گشت چو شد خار سدش دامنگیر

ای تو همی شیخ ریاکار برو از پیشم / صحبت پیر مغان پاک نمود از تزویر

هیچ حذر از قضا نفع نسازد کوشش   هست بی ید و بدل جمله امور تقدیر
باش هشیار که ناگه برسد پیک اجل   نشود بیش و لیس یا الله هزاران تدبیر
صحبت تازه جوانی که بود واله حسن   بهتر از بیعت پیری که نمیدارد پیر

اگر امروز قیامت زچه پرسش باشد
منحرف هیچ کسی نیست در امر تقدیر

ولہ

لاله شگفت سبزه دمید آمده بهار   افسوس و وا دریغ دلم مانده داغدار
قمری بشاخ سرو ز شادی همی پرید   با گل شده است بلبل شوریده بهم کنار
بشنیدم از صبا که گل و خار در چمن   از دست بید و چران ناله نمودند زار زار
ساقی کشاد شیشه سربسته را اگر   گردش زدند حلقه چو رندان هوشیار
نوروز عالم است شب ماهتاب و عید   فصل بهار و موسم گل صحبت نگار
ساقی است مهربان و مغنی است چنگ زن   آواز قمری است بهم آواز زیر و زند

در اینچنین زمانه مباش ای سعید عیش
چون وصل شد میسرت از بعد انتظار

بخدا جور بتان کرده جهانی دلگیر   تا بدانی رسم همیشه نشود بی تقدیر
الله الله دل من وه چه تحمل دارد   جور و ظلمی که رسد از شکوه بسیار تقریر
ناله گویم بغم دل نیست چو غمخوار کسی   گریه ام سوخت زغم ناله ندارد تاثیر
آخر انصاف بده دل چقدر صبر کند   حبس در خانه به غم در سر دل نشین زنجیر
[illegible] کلامیت بسی جنبش دل   نور عشقت [illegible]

یار زلف بسته حنا باد چند حافظ خلق
که دگرگون شد زنجیر پای چو رنگ تقدیر

دوش بسم آمده آن لعل پریشان در خواب
اسعدا زبده این خواب پریشان تعبیر

اشک دریای او بپاید آخر — دل شده خون به او رسید آخر
عوض سبزه از مزار شهید — لاله داغی شده دمید آخر
بی اثر شد فسون من اول — مار زلف تو دل گزید آخر
از رمید آن غزال چشم بغیر — همچو آهو ز من رمید آخر
از جفا ضرب تیغ زد بگلو — رگ مهر و وفا درید آخر
نقد هوش و خرد زلیخا داد — یوسف عشق را خرید آخر
چون ندیده بگنج سینه دلم — قفل بشکست و هم کلید آخر
تلخ کامی اگرچه اول دید — شهد لعل لبش مکید آخر

اسعدا هر دمت بکام آید
زین سبب دلبرت رسید آخر

دل بفن سحر و فسون چشم شوخ استاد گیر — دم ز شاگردی بزن این علم از وی یاد گیر
گر تو جان بازی براه عشق مردانه برو — هم گریبان شو به مردن دامن جلاد گیر
کشتن از دلدار خواهد شاد باش و غم مخور — ضرب تیغ از دست جانان [illegible] گیر
گر تو نظاره بچشمی سرمه آلوده کنی — جان بکام خوشی ده و آواز از فریاد گیر

رقیبش هم بلعل مست گفتار است | بود با گل همیشه در چمن خار
دم بروح القدس گفتا بعیسی | که صحبت بخشش عالم بچشم
کمند زلف پرخم شد جهانگیر | لب لعلش جهان بخشی گوهر

تمامت کار شد از نیم غمزه
تو اسعد بیشتر زو چشم میدار

فی نگنجد باغبان در جامه کامد نوبهار | هر طرف سبزه دمیده گل شگفته جای خار
بلبلان با عندلیبان پیش گل نغمه سرا | قمریان بر شاخ سرو و کبک اندر کوهسار
هست قصابش دلارا در لطافت بی عدیل | از بهار آرا نسیم و ز نشاط و شاد کام
دلبران در دلبری دل بر ز معشوقان جهان | از قد و ز قامت و ز چهره و رنگ عذار
نیست یارا هیچ دل را تا نه مفتون میشود | شهره در آفاق گشته شهان این دیار
شهر کشمیر است والله خود بهشتی بر زمین | یاد از نهار جنت داده شور انشار

اسعد شوریده سر اندر گلستان مست عیش
پای بر سر می زند غم در الفصل نوبهار

آه سرمایهٔ دل اشک تلف کرد آخر | حقه خالی نه گهر هیچ صدف کرد آخر
باده نوشی عجبی نیست ز رندان خراب | شیخ در دهر زلیت جام بکف کرد آخر

از کمان ابروی تو گرچه دلم می نشنید
تیر مژگان تو ناگاه هدف کرد آخر

ز مهر ماه عذرم نه بس چو شکار دی قصید
مهر را سوخت دل و دست تهی کرد آخر

دل ز آغاز ندانست چه باشد انجام
عشق چون جوش زدش شور و شغف کرد آخر

اسعد آن مظهر اسرار حقیقت گفته
بدو قافیه ام شاه نجف کرد آخر

پیشتر از تو اینچنین ازان رند نظرباز
حکمی نبود کو بکند در تو اثر باز

پامال ره عشق تو بیقدر شد آخر
هرگز تو نیابی دگر آن عاشق سرباز

هر کس که شده تلخ مذاق از غم دوری
شیرین نشود از رطب و قند شکر باز

بیرحم چه برخواست پی قتل من زار
بگرفته بکف خنجر و بربسته کمر باز

بیجا سخن از مردم دانا نشود سر زد
آید سخن گفته بکف تا تو دگر باز

از رهبر کامل نرسد سود به بدبخت
از صحبت عیسی چه از گشته بخر باز

رفته بحور غم تو اگر مرد حکیمی
اسعد ز غم بیهده بینی تو خطر باز

ردیفة السین

گرد معشوقان شیرین عاشقان از پیش و پس
در غلطانه ضروری است خود چون مگس

بل قمی شد رفت مجنون گشته لیلی زیر جان
نیک می آید بگوش عاشق آواز جرس

کی کسی حاصل بدنیا میکند مقصد تمام
جهل و نادانی بود بیجا اگر باشی هوس

63

وقت سختی باید از یاران نمودن امتحان / زانکه اندر تنگدستی کس نمی پرسد کسی

اقربان بی محبت نیش زن چون عقرب اند / هست دنیا خود چو دام و هر تعلق چون قفس

موج عشق آید اگر هرگز مشو ساحل نشین / زانکه این طوفان رباید از دل تو خار و خس

اسعدا در روز محشر کار تو گشتی خراب

گر نه آن سردار عالم می شدی فریادرس

بهار آمد و بشکفته در چمن نرگس / دمیده است به پهلوی لب آن نرگس

بد است تلخ مزاجی شکر زوری یار / نهاده بار به او قند در دهن نرگس

به سیم و زر مشو آشفته گر تو دانی / بصحن باغ ببین گفته این سخن نرگس

بپرس مصلحت صحبت گل از بلبل / بنفش مشوره دیدیم موتمن نرگس

بصحن باغ مرا گور کن به بوستان گل / ز خط غسل ده و دار در کفن نرگس

که گشته است مرا شوخ چشم نرگس تو / که سر کشد از خاک این بدن نرگس

نگار اسعد شوریده است شبنم

شبیه دیده مخمور در چمن نرگس

چشم چون دریا رود در حوض تو بر روی منخوس / این همه شور و شر و آشوب باشد بر نفس

سد اسکندر به پای قصر قیصر جام جم / منتظر بار آمد صحابش بار بس

حیرتم گرفت دامان از پی چه آمدی / گفتمش از روح پرسی از چه ماندی در قفس

طعنه بر رندان مزن ای صوفی صافی سرشت / نیست از خط ازل واقف بدنیا هیچکس

حسن معشوقان ندانم از چه گشته دلفریب / ناله عشاق در فریاد مانند جرس

ناله می میرد به یاد از غیبت وصال / هست بیزار از خسی بصحرا [illegible]

65

اسعد اندر خانهٔ دنیا نه کس گشته مقیم
چون بمنزل منتهی شور بردارد جرس

دوش در بازارستان شد ملاقی می فروش — از نگاهی کرد بیخود رفت از من عقل و هوش
الوداع ای هوشیاری مست آمد شوخ من — شیشه را بکشاده سر گفتا بمجلس باده نوش
من نمیدانم چه خواهد گشت انجامم بعشق — هست ما را عازم چو مجنون شور لیلی بگوش
هر دم مهری تا بکی ای ماه رو ساغر بده — پر ز باده کن صراحی خم می آید بجوش
گر جوانمردی بکس بر عیب مردم دیده باز — تا توانی در جهان بر هر کسی شو پرده پوش
بوی خون بلبلان اندر دماغ آید ز گل — خون ناحق میشود افشا نخود از حرف خموش
حسن ساده دل به نیرنگ برد از اهل بزم — هر که باشد صاف طینت خود شود حلقه بگوش

گرگزنی از سعادت دارد اسعد رحیم
زهر را تریاق داند نیش از یاران چو نوش •

که ناز زاهد خود بین است بر کرامت خویش — نیاز رند خراباتی از ندامت خویش
بدور عمر گرفتاریم ز دام هوس — ز بعد مرگ ندانیم هم فراغت خویش
مباش در پی آزار کس اگر خواهی — تو خود بخانهٔ دنیا اگر سلامت خویش
بصحن باغ خرامید سرو قد از ناز — شدند سرو صنوبر خجل ز قامت خویش
تو غره از چه شوی عابدا بزهد و ریا — ز طاعت تو گشته معصیت ملامت خویش
نشان عشق ز عشاق جسته معشوقم — ندیده در دل کس دلبرم علامت خویش
هزار فتنه بپا میکند ازین قامت — بگو ز جای بجنبد به این قیامت خویش

به بزم باده پرستان دگر مرو اسعد
بیاد آر این بیشتر ندامت خویش

محرّره

هزار حیف که از آه راز دل شد فاش　　همیشه سرّ نهان فاش میکند او باش

دلم به اندوه غم مبتلا شد از عشقت　　ز تیغ هجر شده پاره جگر صد قاش

بغمزه دین و دلم بردی ای بت کافر　　همین است مذهب ای شوخ مرحبا شاباش

بخود خیالی اگر کار میکنی عبث است　　تو پای بند به پند حکیم دانا باش

چنان بمنزل دنیا فتاده ام بیکس　　که هیچکس نکند از وجود من پرخاش

بغمزه دیده بیمار لیلی سرمست　　نموده قیس ز بی طاقتی ز پا بل فراش

مگو بکس تو سرّ محبت مباش چون منصور
اگر بدار بر ذلت مکن حقیقت فاش

بده ساقی می حمرا که تا آرد خماری خویش　　به به داغ خزان از دل شگفته لاله زاری خویش

من از نیرنگ این گردون نمی ترسم که واول سنت　　می رنگین بده ساقی که میدارم بگاری خویش

رفیقم مونس جان و شفیقم مهربان ساقی　　انیسم دلبر رعنا هم آغوشم کناری خویش

بصحرای محبت بس فکندم دام الفت را　　بیازم عشق کز دستش نصیبم سد شکاری خویش

به بزم بیخودان خودبین نمی شاید روز اهد　　که این مستان حریفانند میدانند کاری خویش

نگاری بذله گو هم را بباید همچو من عاشق　　به این طبع روان شاید که دارد جو نو ناری خویش

بیا با من بولب نی گرفته شیشه و ساغر　　خزان رفته شگفته گل چمن دارد بهاری خویش

زده دست صبا شانه بزلف سنبل و ریحان　　سر گل میکند بلبل ز نقد جان نثاری خویش

چو حافظ اسعد ابا یدروی خود سوی میخانه
که شنگولان سرمست بیاموزند کار خویش

به بزم غیر چو بیگانه ز آشنا میباش — بجوی قرب ولی دور از ریا میباش
اگر تو صاف ضمیری مکن سیه کاری — بزر قلب خودای دوست کیمیا میباش
همه شرط وفا بایدت نگهداری — بطرز شیوه یاری تو بی دغا میباش
چو حسن عقده امید گر تو میخواهی — بکار بسته هرکس گره گشا میباش
بباغ بلبل شیدا بگل سخن میگفت — همیشه پاک تو از تهمت صبا میباش
تو سبز بختی اگر خواهی و سرافرازی — ز پای بوس بتان سرخ چون حنا میباش
ز اهل نخوت دنیا مباش و کبر مساز — که همچو روره حیات است بی نوا میباش
هر آنکه کرد جفا خود بخود ز ظلم ساخت — بخلق و خالق و مخلوق باوفا میباش

بیا بهمره اسعد بمیکده می کش
تو مست عشق شو صاحب صفا میباش

کی بایستی شبها بی رنج گل و گلزارش — بین دل بلبل و صد زحمت و نیش خارش
هست در مصر دلم شور ز نکو روی یوسفی — ای زلیخا طلبی از چه تو در بازارش
زاهد از عجب بمستان چه تولا میکرد — مست در میکده دیدیم کنون هنجارش
دلربایی نبود عاشق بیدل کشتن — دلنواز آنکه بود نام بود دلدارش
در خزان بلبل شوریده ز گل دور بماندیم — در بهار آید روان خون دل از منقارش
در صنم خانه ما گر گذری در بند گشت — خاک جبهه ما بتان آید در و دیوارش

تا بہ بتخانہ این حرص و طمع پابندی ۔۔۔ در حرم گر بروی ہم نکنی دیدارس

آمد و رفتن آمد بود نی حوب
صفت سر خدایس اظہارس

چنان ساقی شرابی دہ کہ تا بر دل رسد زورس ۔۔۔ نگر ز افسردہ گی بیدار عسار دشور و پرس

نمک تا بر دل ریشم فکند آن دلبر شیرین ۔۔۔ دہان زخم نہ اشستم ہم از تلخی ہم از شورس

بورک عشق کس ایبل مرود در کوی بی باکان ۔۔۔ بہ بینی کشتہ اندر رہ بورکان سلحورس

بدام آرزو خواہی کہ نخجیر شود مقصد ۔۔۔ درین وادی لسی کشتم نہ بہرام نہ گورس

گدای و شہنشاہ ہم ویست در دنیا ۔۔۔ سلیمان را نہ آن حشمت نہ خواری ماندہ از مورس

حشر بد ابان بادا کہ دارد چہرہ زیبا ۔۔۔ خدایا دیدہ بدبین عکس لطفکن کورس

داور اعدا امرو بر دل کہ تا بودا
منور از شعاع ہی دایم شود گورس

سرخ در برگ حنا از دستش ۔۔۔ ہست سر سبز و بپا از دستش

سر و تن وصل ہم کی گیرد ۔۔۔ نشد ہم تیغ جدا از دستش

زیر محراب خمیدہ ابرو ۔۔۔ دست بالا بدعا از دستش

ستم این است بدار و برسش ۔۔۔ عالمی ہست و با از دستش

ماہ عید است محرم دانم ۔۔۔ ہر طرف کرب و بلا از دستش

سرمه دیده او عالم گشت
شد گلوگیر صدا از دستش

زده تا شانه بر زلف مشکین
محو سودا است صبا از دستش

هم گریبان شده با غم احد
دیده تا پاره قبا از دستش

باغبان بلبل بمیر زانه بر کی گل چمنش بپوش
دیده نیش خار بد بیچاره را امید نوش

من به بزم زاهدان در حلقه بودم با حضور
گفت زین بزم زیاهی خیز بر می نوش

باش آگه از درون بیرون چو رند باده خوار
یاد جانان کن ولی بی حرف با لفظ خموش

دل مده بر عشوه دنیا نمیدارد ثبات
ای جوان دم دان غنیمت پند پیران کن بگوش

در غم و شادی تو یکسان باش بی تغیر حال
در همه وقت امتحان می نماید بر هوش

خون جز دم ریخت از حد حسرت کز من
دیده این عیش صوات آن نبر بخت سرخ پوش

گر جوان مردی و خواهی جرم تو گردد صواب
هس با بیگانه و با خویش احد عیب پوش

کناره میکنیم از غم اگر گردم هم آغوشش
بیارم هم بغل دشمن به بس اغیار همدوشش

مرا یاد است عهد دوستی زان شوخ بی پروا
ولیکن از جفا بنگر وفا شد فراموشش

پریشان حالیم کاکل چو دیده گفت با گیسو
بهم شد کاکل و گیسو همه گفتند در گوشش

ربودی دین و ایمان مسلمانی کافر خو
بهشیاری نگاهش کن که غارت شد کنون هوشش

زر زهد و ورع نخرد فلا می زاهد خود بین
بیا که آمده ساقی ز می خم و مد هوشش

ز پا بلغزند واعظ ز منبر من و رحم آور   ز عیب و رحمت ساقی کنون ده باده سرخوش

چنان زد جوش از دل گرمی مهر بتان چند

کزین آتش فلک چون پخت از مه داد سرپوش

ز دست برد دل من مار زلف جانانش   ببین تو بوسه لبا زخمهای این دل ریش

بملک حسن درین دور تو سلیمانی   منم چو مور ضعیف چه هدیه آرم پیش

به پیش اهل زبان خون خلق گشته حلال   حرام نیست دل آزاری کسی زین کیش

به نیم لمحه کند فتح ملک دل دلبر   که صف ز جور شده آراسته بغاسر جیش

تفکرات زمانه نمی کند آزاد   تعلقات به بین راه بسته از پس و پیش

بوقت آمدنم کس نگفت می آیی   بگاه رفتن من کس چرا شود دل ریش

مده بنوش لبان زینهار دل اسعد

که مهر نوش لبانت بدل زند صد نیش

بدف چو ماه زده دست زهره شد رقاص   بغیر مهر که زیبد حریف مجلس خاص

مکش ز غمزه خون ریز عاشقان مترس   که حکم ایزد بیچون آمده الجروح قصاص

اگر ز غرفه برای پی نظاره خلق   شود واله و مفتون همه عوام و خواص

نگشته زخم دل آهنت بدبدن من   دلم بر آتش عشق تو آب شد چو رصاص

نه زیر تیغ بخنند سر ارادت من   تو هیچ فرق نه بینی ز شیوه اخلاص

61

براه حب نبی جمله جان نثار بدند — چو چار یار و زبیر و چو سعد بن وقاص

بغیر عشق رسول خدا چو احمد

جز این وسیله چه بیابد نجات خلاص

ولہ

بغیر وصل ندارم ز التفات غرض — که خود ز باده کشی نیست جز خمار غرض

نگار داغ دلم تازه میکند ورنه — همین ز رفتن صحرا و لاله زار غرض

بغیر عشق نه زیبد به آدمی کاری — همین ز خلقت آدم بکرد گار غرض

هزار حیف که راز نهان دل شد فاش — همین ز گریه بدای چشم اشکبار غرض

خزان و موسم گل هر ببلبلان آفت — که خون فشانی بلبل خود از بهار غرض

بغیر دست تهی کس نرفته از دنیا — ز گنج رنج و غم از کار و بار غرض

قسم ز روی و ز موی نبی که در محشر

که هست لطف خدای کریم ما را غرض

ولہ

مرد آزاد گرفتار بقید و بند است — گریبان تحیر سر غم افگنده است

عاقل از جاهل نااهل که حاجتمند است — ابلهان را همه سرتب ز کلات و قند است

قوت داناها همه از خون جگر می بینم

تجردی می کند افسوس سمند دوران — خانه زین مطلب عزم مکن در جولان

گشته بدبخت که میگردد کس از دهقان — اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر می بینم

اسعدا با بد و با نیک سلوک نیکی کن — خرمن از نیت بگذار به جو نیکی کن

تا رسد خیر بدیگر تو بد و نیکی کن — پند حافظ شنوا نخواهد برو نیکی کن

که من این پند به از گنج گهر می بینم

قصیدۂ فی النعت
75

قصیده فی النعت

ای کرده حدوث تو عیان سر قدم را / زینت بود از ضرب یقین روی درم را / ای نام تو سکوک نگردید بجان ضرب / ای بود تو موجود نموده عدم را

ای از علمت شده معلوم سراسر / تعلیم تو اسرار نهان عالم چو علم را / با ذات تو ایجمله صفات اند چو سایه / زانسان که بحار قطره کند جوهر یم را

پی پروی ذات تو هر گز نبود راه آدمیان / زین حکم شده امر از آن خیر امم را / ای آینه ذات خدا این به یقینی / قربان شده است کرده عیان نور اتم را

محفوظ پی اسم تو لوح است از آن رو / مامور بار تمام ثنای تو نموده قلم را / خود لفظ کس از درج دهان شده بیرون / پس کن شکوه گر دو عیان تاره ورقم را

زانسان که بجز نام خدا احمد نشاید / کو از کرم خویش بخشید نعم را / حمد از پی یزدان و سزاوار برای نعت / این هر که بدانست بدید آن شدم را

نعتی که سزاوار تو باشد نتوان گفت / از لا نتوان ساخت بیان لفظ نعم را / کی طاقت نطق است از نعت تو زند حرف / ناطق نتوان ساخت بصد حیله بکم را

ای نعت تو از ذات خدا و ند سزاوار / این راه نه آسانست نهم تا که قدم را / ترسم که رود پای به لغزش بسر افتم / ایزد کندم راست اگر فات قدم را

از باده عشقی تو خودم لب تا نمانست / هشیار شده با بزم ساغر جم را / در هر صفتی کامل و لیس لقب تو / از فخر بفخر تو نمودی اب و عم را

عرش از سر اخلاص تو سید ترا یا / بنمود بتو خاص خود این فیض لعم را / جبریل چلو دار برات شده بیک / او کرد تمنا ز حق این امر اهم را

بر دیده حق بینت تجلی شده عاشق / با رانه بود و تفه در اپیش کرم را / پی لفظ تو سری که شنیدی تو هر آن / مدغم نتوان ساخت ز روفیجه و ضم را

از دیده سر دیده خدا است از آن رو / تریاق کنی از نظر خویش تو سم را / از بخت بلند آنکه شود خاک در تو / تو را است رساید کس بخت درم را

والله که تو فصحا عرب هیچ / یو حجت از ین لاف چو چاه عجم را / بو بسط نطق زبان نعت تو شایان / همت نه رسد کار خود از آنهم را

ای بعد خدا از همه بهتر و افضل / ساحل نفس نیست همین بحر کرم را / شاداب بیک قطره آن بحر دو عالم / زین آب شده تازه چمن باغ ارم را

از لطف نگاهی سوی این خسته دل ریش / دیدست خود از دهر بس آلام و الم را / اندر حرم رحمت آمده نالان / از دام غم آزاد نما صید حرم را

اکنون نه مرا طاقت این رنج و الم ماند / کس دور چو دارد ز بت طرب دامن غم را / تنها نه مرا ناز و نیاز از کرم تو / نازست بلطف عرب را و عجم را

جز درگه توفیق اسعد چو پناهی / بولش و بهای دگرم بار ستم را

بحر الوصی

پاره پاره دل صد پاره شد در سینه‌ام چاک ای نازنین
بنما ز بهر مصحفم آن روی پاک ای نازنین

نام تو در گوش آیدم از هر برگ درخت
در سینه دل از شوق تو اندر طپاک ای نازنین

نازم که پیدا در دلم با تو نیاز از حد فزون
تو روح جسم عالمی روحی فداک ای نازنین

بر قبرم ار کس نام تو گوید بگوشم چون رسد
آیم برون از شوق آن از زیر خاک ای نازنین

ملکِ دلم از آن تو بی اشتراک ای نازنین

بحر النصی

پیدا شد اجزای خاکی پاک چون روح الامین
گر فکندست سایه آن جسم مقدس بر زمین

هر همه ذره عیان زان مهر تابان صاف نور
چشم دل روشن اگر داری به هر جانب ببین

جزو با کل است و کل با جزو دارد اتصال
گر بجان خویش بینی روشنت گردد همین

آب از گوهر عیان در بود در آب صاف
همچو اندر گل نهان همچون روان جسم متین

شد احد از ذات احمد ظاهر اندر ممکنات
جلوه نور محمد آسمان و هم زمین

از دوئی بگذر یکی بین لذت هر سو مکن
خانه را باشی صاحب خانه

اسعدا دوئی مبین در جزو و کل جزوی مدان
چشم دل بکشا و حاصل کن ازین علم الیقین

مرغ روح اندر قفس افتاده است از قید تن
میکند کوشش پرد زینسان سوی وطن

(83)

84

شیخ خودبین سالکان را کی رسد رندان بوس | تا خود نسازی قربانی وقربی لذات من

رفت اندر راه یاران سالکان را هیچ کسے | لب بلب پیوسته کردم شد ہا شیرین دہن

مست اندر وصل وگل از ازل اہل اتحاد | یک چمه گشته تماشا کی از این اندر چمن

از کشش کوشش شود پیدا به از کوشش کشش | زین کشش بی کوشش رفعه از قفس از بدن

سیرت زیبا فزاید حسن هر شکل جمال | صاحب قدر است از نافه محمود آهوی ختن

اسعد آن شیرین شمائل حور و خوبان گوهر
تا کند دی جان نثار عشق همچو لاله کوهکن

غنچه باغ جنان یا دهن یار است این | ادر زلف و یا پیچ و خم یار است این

سرو شمشاد و یا قامت رعنای نگار | چشم مست است و یا خار هشیار است این

آتش طور و یا جلوه نور رخ یار | تا تجلی خدا یا رخ دلدار است این

سنبل تازه و یا کاکل پرچین نگار | نرگس مست و یا دیده بیمار است این

چشمه آب حیوه است و یا چاه ذقن | رسن زلف و یا دام گرفتار است این

تیر مژگان است و یا ناوک زهرآلوده | تیغ خونریز و یا ابروی خمدار است این

عندلیب است و یا اسعد شیرین گفتار
بلبل نغمه سرای شه ابرار است این

بحر الهی

حیف ای لیلی چو مجنون گشته ام دیوانه من | این دل معمور خود را ساختم ویرانه من

نیست اندر دور [illegible] همچو من رندی خراب
عهد و پیمانم به ساقی بشکنم پیمانه من

شمع بزمم گر شود گردد منور خانه ام
پر زنم بر دام هستی می شوم پروانه من

ره بصحرا می نهم ویران نمایم خانه را
کوه به چشمم ندیدم زانکه صاحبخانه من

غیر او ناید بچشمم هر طرف او جلوه گر
خواه در مسجد نشینم ور روم بتخانه من

هست اندر گردنم زنار عشق آن صنم
می نهم از دست خود این سبحه صد دانه من

دامنم از مکر زاهد گشته آلوده کنون
سوزم این جامه بپوشم خرقه رندانه من

حیف بر افسون دنیا غره گشتن اهلیا
هوش از دانا شدم اهل افسانه من

الحمد اندر کوه و دشت و گلستان
میکنم آزادگی در هر مکان کاشانه من

مجرع

بنمای چهره و شرمنده آفتاب کن
اختر بسوز و ماه بزیر حجاب کن

از جلوه شعاع رخت سوخت مهر آسمان
اکنون نظر بجانب ماهتاب کن

از خون بلبلان رخ گل گشته باغبان
ای دیده در نگر بجانب حسن گلاب کن

جانم بلب رسید کنون طاقتم نماند
از بهر کشتنم تو بیا و شتاب کن

خواهی ثبات خویش به پیش زروزگار
بر رو دمی نشین تو نقشی بر آب کن

بگشای دام زلف و نما صید ملک دل
ور خال دانه ریز و جهانی خراب کن

ای صاحب نظر رخ دلدار ببین
از جمله دلبران جهان انتخاب کن

می آورم شفیع شهنشاه مرسلان
از بهر این رسیده دعا مستجاب کن

85

آه و فغان ناله تو کارها کند
اسعد مکش تو آه و کنون سنگ آب کن

آه آواره دل اندر وطن از یار وطن | غرق گرداب شدن به بود از یار وطن
که چه کشمیر بهشت است و مگر سکانش | اشتین خلق دغاجوی و ستمکار وطن
عبرسودای دو روس بجز بد خواهی | ماند دم فرای هیچ به بازار وطن
بقلش نیست بکس جای سکونت دنیا | همه دیوانه شو هیچ گرفتار وطن
باش آزاده و مستاع چو مهر که هان | تا دل اسعد بجا تو نتیمار وطن
ماه از سیر کند کسب ضیا از خورشید | تا بشود دل داغی خود از خار وطن

اسعدا بند مگر بهر سفر سیر نما
که تحمل دل نازک نکند بار وطن

وله

ز مطلع رخ خورشید مه جبینان ها | جمال ست هدا اصلی حسن انسان ها
نهان بخرقه شیخ است صد فریب عیان | تو حیله ها بخیانت ازین انسان ها
چه جلوه هاست نهان خفته عیان قدرت | تو خود بچشم حقیقت حسن حسینان ها
نیاز پیشه خود ساخته تواضع کن | پس این کرشمه و انداز نازنینان ها
پس است کار در آغاز باید سی تدبیر | جنایی بحاد تو انجام سن جنیان ها
قبای نگر بپوشیده گشته دست دراز | بجال عمر ازین کوه استبان ها

در این زمانه کسی اسعد و فا مطلب
جفا و جور و ستمهای همنشینان ها

بلبل بناله عندلیبان — کی رحم دارد گل زین غریبان

گر خصم همدم باشد چه حاصل — زاید کند غم با کم نصیبان

یاور بیاران مقصود و مطلب — یارب نه بیند جور رقیبان

این درد عشقت اکی می شود به — پوشیده داری درد از طبیبان

در موسم گل اندر گلستان — باده بساغر خوش حبیبان

باید کہ جوئی درمان درا — از حسن تدبیر خوش اربیبان

اسعد همیشه در رنج باشد
هر کس که نشنیده پند ادیبان

وله

سخن تلخ نه زیباست شیرین دهنان — سخت روی نه سزاوار نازک بدنان

متغیر مشو از حالت دنیا هر گز — کہ بیک طرز بود گاه چنین گاه چنان

زهره در بزم طرب آمده از روی نشاط — دیده در محفل من ماه مرا رقص کنان

بار جیفان نتوان عهد وفا در پس — غره هر گز نتوان بود به پیمان شکنان

باغبان خار نما هر تو از صحن چمن — تا نگیرند ره دامن گل پیرهنان

کربلا یاد کند هر که رود در گوشت — گشته غنچہ جورت همه خونین کفنان

اسعد آ یوسف دل هست کجا هی مخموس
داده از کسه گفتار لبهای دهنان

مخزن الهامی

بطرز تازه کهن رسم دلبری بشکن
بسر کلاه نه و تاج سروری بشکن

تو سرور همه جهانی به تخت عدل نشین
به تیغ ملت اسلام کافری بشکن

نما تو چهره زیبا ز پرده بیرون آ
که رونق مه و خورشید و مشتری بشکن

ز دست عدل تو عالم ز ظلم شد آزاد
بنا اساس ز احسان ستمگری بشکن

که زلف گیسوی واللیل بر کشا از لطف
تو لاله زاده از ان موی اذفری بشکن

بحلم در همه جهانی علم بکش رایت
ز اهل کبر کنون لله برتری بشکن

بدام غم شده پابند اسعد آزاد
ز جود وی از دست سروری بشکن

کوشم حکایتی تو ز هوش گوش کن
از عیب دیگران تو دهان را خموش کن

هان تو گوش هوش دلها بند از سخن
هر دم تو گوش دل به پیام سروش کن

گر ساقی زمانه ترا داده جام می
رو ده بدیگران و بخود نیز نوش کن

خواهی اگر که واقف مستان شوی براز
از سر خیال ما و هم ترک هوش کن

نیک و بد زمانه بود همچو موج رود
دل را تو پاک از غم او و ز دوش کن

اینها موی مشک رنگ بدامان رسیده ا
از مو میان خویش گرفته بدوش کن

آمد ز دست شیخ نه بگشود این گره
مشکل گشای خویش کنون می‌فروش کن

ز سحر زلف تو افسون ساحری نکنی — ز مصحف رخ خود دین ساوری کنی

بپوش لعل قبا ای صنم به نقرهٔ تن — ز دلبران جهان لاف زرگری کنی

ز سیم و زر نتوان دل ز دلبران بردن — بیا بزاری و رسم توانگری کنی

بدان بکش ید بیضا چو موسی عمران — خیال باطل و دعوی و ساحری کنی

نمای رشته گوهر ز درج یاقوتی — تو قدر و قیمت آب‌های جوهری کنی

بیا بمحفل اهل نظر تماشا کن — ز چهره هوش ربا و دل پری کنی

بعشق سرو قدت پای بند شد آسی
ز ناز جلوه تو قلب صنوبری کنی

بحر دله

بگیرم از لب تو بوسه من دهن بدهن — که هم نفس شودمت تا رسد بدن به بدن

ز هر چمن آن گل روان شده بلبل — همی برد سر هر شاخ از چمن بچمن

هزار پاره از آن گشته شانه در دست — بجان زلف روان گشته او شکن به شکن

حدیث طرهٔ زلف تو گفته گل با گل — رسیده عنبر گیسوی تو سمن به سمن

که حسن نیست بجز دلبران تن نصیب — همین بخدمت تو شد همه زمن به زمن

میان بند طو آیند حجاب ما و من ا — که پی برند حریفان ازین سخن بسخن

اگرچه آسی شوریده تلخ کام آمد
ببرد قند شکر ازین دهن بدهن

(89)

تا کی جگر داری کنم دل گشته چاک ای نازنین / بر سینهٔ مجروح من نه دست پاک ای نازنین

چون لاله گشتم غرق خون داغم درون هم برون / سوزان ز نار اندرون دل در طپاک ای نازنین

از تو همه مقصود روا مگذار بر دیگر مرا / سازم نه عرض مدعا بالله سواک ای نازنین

شادان و خندان میروم با گرده از سر میروم / گر خاک کویت می شوم انگه چه باک ای نازنین

فرمای محشر ای امین وی رحمة للعالمین / مگذار این اندوهگین اندوهناک ای نازنین

هردم روان سوی توام جان داده بر بوی توام / من خود سگ کوی توام جایم بخاک ای نازنین

جولانگهت عرش برین نازد بتو دنیا و دین / حق دیده باشد بالیقین عین اراک ای نازنین

نور تو جان جان بود هم ظاهر و پنهان بود / در هر چه هم آن بود روحی فداک ای نازنین

تیشه ز مژگان ساخته کنده لحد دل باخته / اسعد ز شوق تاخته سویت بجاک ای نازنین

محرم

والله بنظری نبود مثال تو / هر صورتیکه هست صفاتی جمال تو

در سینه هر دل چون بود تجلیگاه / خالی نبود هم غیر تخیلی خیال تو

مرغ دلم بدام سر زلف گشته صید / بیدانه دام نیست در حلقه خال تو

ای دل در اولت چو شکل حاشه تباه / هیهات و وا دریغ چه باشد مآل تو

افسوس میکنم که بهجر تو رفت عمر / روز و شبم گذشت ندیدم وصال تو

من چون لسان غیب کشادم بمحاورات / حافظ بدا نمود ز فرخنده فال تو

ماه فلک ندید روی چو آفتاب / کاهیده گشته است چو ابرو هلال تو

مقصود [illegible] شود زان پری مجو / خود خور خنده کرد زامر محال تو

در درگه جناب رسولخدا برو

اسعد همی رو دبیعش این ملال تو

سرو استاده بیاد آب لب جو — خویش بکجا است ولی گشته روان سایهٔ او

نرگس چشم ترا نیست ز سرمه حاجت — شانه را جای گذر نیست در آن سنبل مو

الله الله عجب حسن تو دارد تاثیر — اهل نظاره دوان در پس تو از هر سو

ساقی آن دیدهٔ سرمست ترا دید سحر — شیشه بشکست و رزده سنگ بخم و به سبو

گر گره وا کند از نافهٔ زلف مشکین — بیشود کشور چین بلکه جهان عنبر بو

آید آن ترک ختن را خطا کرده بهند — تا به کشمیر کند صحیح به تیغ ابرو

ساز تفویض به تقدیر تو کار خود را — این گره وا شدنی نیست بزور بازو

میهمانیم درین بزم جهان روزی چند — حیف در حرص و هوا ایم چرا در تگ و پو

اسعدا در راه خدا می طلبی از خود رو

سر حق جمله عیان است بادوار قرآن جو

اشک روان است از چه تو این ماجرا بگو — بحری است موج خیز مرا مدعا بگو

بر روی چون گلش چه وزید چه دیده — دارد کسی نظیر تو باد صبا بگو

تا کی بغیر یار شدن مونس رقیب — ای حسرت حرف رسید به آشنا بگو

بی یار هر آشنا شده بیگانه از وطن — اندر سفر کجاست ز بهر خدا بگو

دیشب بخواب آمده آن زلف مشک رنگ — روزم قرار نیست تو تعبیر ما بگو

ایا مکدر است دل یار زین غریب — احوال هر چه هست ز صدق و صفا بگو

خالی است سینه از دل و دلبر چه می برد | عمریست بیدلم تو به آن یار ما بگو
افتاده ام براه بامید یک نگاه | بیند ز عین لطف کنون سوی ما بگو
از خون بیگناه بیالوده دست خویش | بوسیده زود آن کف رنگین خنا بگو

اسعد غلام درگه سلطان چرا
تو دست لطف خویش بروش کشا بگو

92

کحل چشم اهل بینش هست خاک پای تو | کی توان گفتن که اندر دیده سازم جای تو
اهل حل و عقد عالم را ز دست و کشاد | کار عالم بالیقین تابع به امر و رای تو
ذره باشد ز نور روی پاک آفتاب | بر فلک شی قمر گردیده از ایمای تو
دست از خامه نبودی حرف ناخوندی کسی | معدن علم است و حکمت خود دل دانای تو
من بجز روت نه بینم از یمین و از یسار | جلوه گر گردیده هر سو چهره زیبای تو
دست قدرت بی شبیه و بی نظیرت آفرید | حق نما آئینه رخساره سیمای تو
انچنان لبت دل مرده را زنده کند | تشنه ام خواهم زلال جام جان افزای تو
برامید عفو تو باشد نیاز و نازمین | شاد نخم

اسعد اندر مدح تو شکر فشانی میکند
تو اهد این طوطی که کرد آشیان در جای تو

شد باد صبا شانه کشاید چین این گیسو | پریشان میکند سنبل فشاند نافه از هر سو
مرا هرگز نمی باشد کسی غمخوار در دنیا | مگر ای باغبان هستم درین گلشن گل خود رو

ولہ

باستقبال می آید اجابت دست کن بیرون — اگر سازی دعا ای دل بمحراب خم ابرو

درون سینه ام هرگز نمی یابی دل مجنون — اگر دل را طلبگاری تو اندر زلف لیلی جو

ز رشک نار پستانت انار اندر چمن دل خون — بی درد جگر داند علاج خویشتن لیمو

سویدای دلم سوده بروی خال مشکین شد — کمند عشق را نگر که اول آورد ابرو

مکن اوقات خود ضایع نه بخشد فایده هرگز — زنیکی کی توان کردن تغیر طینت بدخو

اگر بر گل رخش اسعد وزد باد صبا گاهی

معطر میکند عالم شود هر ملک عنبر بو

(93)

ولہ

بسته صدای ناله ها دیده سرمه سای تو — آه گلو گیر شد خود بفغان جفای تو

تو الستم نهان کنی آنچه عیان همی شود — بوی ز خون کشتگان آمده از حنای تو

آنچه بسر نوشته نیست از آنم آگهی — بخرانه می روم مقصد من رضای تو

جامه خز و حریر بر تن نازک بپوش — هست درشت بسر دو بلکه ز گل قبای تو

آه ندانی تو قدر عاشق دیرینه را — سر زنشم ز خلق بین میکشم از برای تو

دین و دلم ربوده چشم که نخواهی آن — غیر جفا ندیده ام من عوض وفای تو

کار دلم تمام شد آه ز چشم نیم مست — داده برشته ام گره طره دلکشای تو

تیغ یک سوی تو هر دو جهان همی سزد — هر چه خدا نموده خلق جمله سزد بهای تو

از سر کوی تو کجا سوی بهشت می رود

اسعد عندلیب خو بلبل خوشنوای تو

اسدا ساز فراموش حرم قبر ز دل

یاد رخ سر در دین حافظ قرای تو

بحره

از درد دل چون نالم سحرگاه　　شد صبح روشن تاریک از آه
گردون نتابم کر می برد سر　　تیغ ازمیان کش الحکم لله
ترسم زکار دست دراز　　باشد کردی در زلف کوتاه
از آب حیوان لب تشنه آید　　بد با سکندر خود خضر همراه
الا لیفضی مادمت حیا　　فی حال نرضی الا بک عمناه
مجبوب عشق است هر دو دو عالم　　رنده رخانه مالک بدرگاه

اسعد اگر کس نبود و کیار
دل دار بغیم قل حسبنا الله

بحره

با خور مقابل کی میشود ماه　　بس روی زیباش وقت سحرگاه
شد بعد عمری وصلم میسر　　مشکورم از بخت الحمد لله
در چین زلفش دل از رخ افتد　　صد بار و از در بیند در س راه
از شیخ اگر توبه بود ته　　وز زهد زاهد استغفر الله
در راه عشقت کردن گدائی　　با شد بهتر از حشمت و جاه
یاقوت و مرجان باشد بهایش　　گر بوسه خواهی زان لعل دلخواه

اسعد بدارد حق داد خلوه
از پرده بیرون آید چو ناگاه

بحره الی صمی

بلبل بگفت کاید از گل بسوی نامه　　بشرتی هذا فی روضة حمامه

جاری است آخون زچشمم شد سرخ چهره من
ای شیخ ترک دعوی از پنجود ابیا موز
پابند عشق دیدم آزاد درد و عالم
لب خشک و دیده پرنم آتش به سینه سوزان
باکس مگیر الفت تنها بگوشه بنشین

داغم بدل نگارا رنگین چو لاله جامه
سازی تو خود نمایی از جبه و عمامه
تاکی نهان بماند خورشید در غمامه
اندر طریقت عشق حیران فهم علامه
الشرك ابتلاء فی الوحدة سلامة

جز او مبین کسی را اسعد جز او کسی نیست
حق بین اگر نباشی عیش ابد ندامه

95

چو مهر گشته عیان نهان شود خودراه
که نور و ظلمت و لیل و نهار و شمس و قمر
ز بهر چه ز نیمه دل سر معرفت طلبی
مباش غره بدنیا و سیمای موهوم
ز نور کبریا منور بکو همه آفاق
یکی است اندر همه موجود جلوه گر گشته

ببین بچشم دل اینحال التمام و بگاه
ببین اند ز وحدت بر اصل حال گواه
درون خویش ببین راز حق تو از دلخواه
مساز طول امل هست عمر تو کوتاه
تعینات قباسی است این سپید و سیاه
ندیده دیده حق بین خراس نیابی راه

زبار شعله بگیرد جهان و هر چه درو است
ز سوز دل چو کشی اسعد سحرگه آه

مگو ز زلف درازش تو قصه کن کوتاه
ببین تو طاقت سرپنجه که دارد عشق
گدای حضرت سلطان عشق شو اسعد

ببین که مار سیه خفته است در این راه
بزور بازوی خود چون گدا نماید
ولیک گنج محبت ز درگهش میخواه

[illegible]

هزار حیف تو با زلف دوستی خواهی
ندیده ام بکسی یار گشته مار سیاه

بغیر دست تهی کس چه برده از دنیا
چه حاصل است اگر گنج هست و دولت و جاه

بهیچ غم نخورد هیچ عاقل دنیا
ازین طلسم همین هفت خانه شو آگاه

بیا بمحفل رندان که تا شوی دلشاد
تو غم غلط بنما جام می ز ساقی خواه

شنو ز اسعد آزاده نکته های شگرف
بسوی درگه عشقت همی نماید راه

٦

بحر الحامی

بیا ساقی گشا شیشه قدح در دست مستان ده
اگر شیشه شود خالی بیا و رحم بر رندان ده

بشخص صحیح غلط نبود ز درد عشق رنجوری
ز بهر امتحان اکنون تو نبض خود بجانان ده

چو بلبل گشته ام شیدا ز گلرویت بعالم
بقدر آشیان جایی درین صحن گلستان ده

دو عالم گر همی خواهی بهای کاکل مشکین
گران قیمت نمودی یک موی تو ارزان ده

اگر خواهی درین محفل بدل جمعی نشستن من
طلب کن آنچه شاید به آن زلف پریشان ده

چو پروانه دلم سوزد بروز روشنم بنگر
خبر ای سوز دل اکنون به آن شمع شبستان ده

بعهد دلبران هرگز وفاداری نمی بینم
اگر پیمان کنی اکنون بدست یار قرآن ده

اگر اسعد همیخواهی بهر جا سربلندیها
تو از راه تواضع بوسه بر پای مستان ده

چو دایم زندگی خواهی تو اندر عشق جانان ده
مترس از مرگ و بی اندوه جان خود بجانان ده

تو دل جمعی اگر خواهی زمن این نکته را بشنو — به سان میدان دل را به آن زلف پریشان ده

ز همچشمان بخواهی بری گوی مراد دل — طلب چوگان همت را سمند خویش جولان ده

مرا در مجلس مستان ملاقی محتسب گشته — به زیر گوش فرموده بمن باده تو پنهان ده

اگر خواهی کنی مفتوح چین هند و ایران را — تو ابرو کمان خود کنون در دست ترکان ده

دل از عشوه ز من برده بت شوخ کلیسایی — مسیحا را کنم شکوه ازین غارت تو فرمان ده

پریشیده سر زلفش بس از باد صبا دانم — شده اقلیم چین برهم خبر اکنون بخاقان ده

رموز دلبری دانی درین فن آشنا دیگر — سبق از علم دل بردن به آن طفل دبستان ده

بیا اسعد تماشا کن تو احوال جهان بنگر
تسلی دل مفتون کنون از ترک ستان ده

مجزو

بمرغ دل بر لفت آشیانه — بحالت دیده رفته سوی دانه

بسان نقطه ام محصور پرگار — رهایی نیست از دور زمانه

بده ساقی بیاد چشم او می — بکش مطرب نوای عاشقانه

گذشتست از مبدا آگاهی نیست — ولی افعال ما باشد بهانه

به بین در راه نادیده راویم — نه منزل می شناسیم نه خانه

ازو است اینجمله گردانی همه ادا — غلط شد دعوی ما و من میانه

ز سوز اندرون من آه دل را — براه عشق او گردم روانه

ازین دریا نه کس ساحل شناس است — که این بحریست ناپیدا کرانه

طلسم است این وجود اسعد چه دانی
مشو مفتون افسون و فسانه

هزار عاقل و دانا ز عشق دیوانه | ببین بحالت لیلی و قیس فرزانه
نگر بشمع شبستان که گریه می خندد | ولی بدیدن ایجال سوخت پروانه
ز آشنای زبان هرچه دیده ام کم | ندیده هیچ کسی از خود و بیگانه
کنون ز مهر دلم چشم حاسدان زرم | بر آتش رخ تو چون سپند ازین دانه
که تا کدامی در عشق گشته ایدل | دماغ نغز لجب و خیال شاهانه
بحیرتم که چسان دل اسیر زلف تو شد | بدام مرغ نه دیده صید بیدانه
بعقرب سر زلفت بی خریداری | که ماه و زهره شده مشتری بیعانه

ببین بحجره دل اسدا که دار دجا
شرف بخانه بود خود ز صاحب خانه

ترا ببلبل گلشن آشیانه | که تا گل بشنود آه و فغان نه
مگو از نگروان دهر قصه | که باشد داستان استان نه
ز درس دور زبان هرگز ندیدم | گل اندامی از آن غنچه دهان نه
گمن مجروح از تیغ زبانم | چراین کرمی زنی تیر و سنان نه
به پیری یاد می آید جوانی | نمودن یا دپیری از جوان نه
مکن افشای راز خود سعدی | که سر عشق گر باشد نهان نه
بگویم همچو سگ گر بخشدم جا | که کوی یار از خاک جهان نه
بخوبی گرچه شیراز است مشهور | ولیکن شهر کشمیر است از آن نه

بباغ دهر شو سعد خراسان
که از طوبی آت آلتر او آن

بحر ان الوطی

ای سبزه شد خزان و گلشن دمیده
وز جوش نوبهار برون سر کشیده

ای سرو دیده بلب جو چو قامتش
بر آب همچو سایه پس او دویده

تاریک روز وصل چو شب از و شد
در عالم ندیده و لیکن شنیده

بلبل ز عشق حسن گل تازه در چمن
ناله ز دل کشیده و خونها چکیده

سودای عشق گیسوی تو بگو در دماغ تو
ریحان زلف یار شنیدم شمیده

اسعد ز وحشت رم چشم غزال من
جا کرده بکوه و بصحرا دویده

ایکه با طرز دلاویز بناز آمده
پی یغمای دل اهل نیاز آمده

جامه از اطلس و زر دوزنگه کرده ببر
رفتی از شوخی و ز الطاف تو باز آمده

بوی خون آمدم از رنگ حنای تو با
سر تابوت شهیدان بنماز آمده

چه عجب گر ببری دل شیخ و زاهد
که به نیرنگ و فسون شعبده باز آمده

ماه من زهره بزمت شده قربان بهوش
نغمه عشق نوازنده لب راز آمده

بی غرض ناده نفع نبی هر کس
پر ز حرص و طمع و خواهش و آز آمده

اسعد ابر سر مرغ دلت آن زلف نگار
می شوی صید که در چنگل باز آمده

هوش دیدم رخش از عطر کاکل الوده
حیرتم گشت چسان بهر آب آلوده

بود اوراق گل افتاده بصحن گلزار
از بارید و بهش گشت گلاب آلوده

صاف کن چهرهٔ زنی بادهٔ کشان — که ز خاکستر نار آتش کباب آلوده

عرق از جوهر گل کز همه رویش ریز — تا که بیدار شود دلبر خواب آلوده

از گناهی تو اگر خبر نیزی برست — این خطا نیست که جرمیت صواب آلوده

باسیه دل منشین صاف نمانی هرگز — میکند خاک بدین چهره آب آلوده

قاصد آورد ازان دلبر رعنا پیغام — سخن صلح و صفا بود عتاب آلوده

سعد از حالت شیخان زمان میپرسی
خرقه زد دامن سجاده شراب آلوده

100

ز من دلدار می پرسد وفا چه — کنم من التماس از وی جفا چه

اجابت گر نمی سازد خداوند — ز بنده من نمیدانم دعا چه

ترا خود دست و پا رنگین چو هست — نهادی تهمت آخر بر حنا چه

بجز امر قضا کاری نکردم — اگر بارا بود آخر خطا چه

دل و دین بردهٔ از من بعشوه — نمیدانم کنونت مدعا چه

بدست خویشتن کاکل نما جمع — پریشان گشتن از باد صبا چه

ز درگاه نبی درخواه مطلب
از و سعد بچون و چرا چه

بحر

هست تسکین بدل از عشق رسول عربی — لیس والله سوی العشق ضیاء القلبی

نار عشقش ز تجلی آ چو طور موسی — جلوه کرد از همه سو گشته چو پورش طلبی

داغدارم ز ازل همسگ کوی تو آه / لاف این منقبت عالیست دلالی ادبی

مطلب هر دو جهان از در او باید جست / زانکه فایز بمرام آمد از فیض و صبی

عقل کل پیش تو یکرده بزانو بنشست / تا که زیرک ز علوم تو شود بود غبی

من ز هر ذره عیان نور رخت می بینم / گر نهان از نظری لیک به پیش و عقبی

ابر رحمت چو توئی بار تو سیراب اسد
حیف گر ناله زند او دگر از تشنه لبی

بجبین مه اگر خط غلامی بکشی / میرزد نور خدائی و تو خورشید وشی

خبر از لطف تو مولی است این حلقه بگوشی / خواجهٔ اهل صفا ساخت غلام حبشی

نیست جز یاد توام هیچ زبانی آرام / زادنی الله صبا بالغداة و عشی

از ردیف عجمی مدحت تو نیست روا / هاشمی از تو شرف یافت نجابت قرشی

تشنه در گردم آکنده از درد ازل / تشنه‌ام تا بروم جانب راهی که کشی

درد ما را نبود غیر وصالت درمان / ز غم هجر فراموش شده عیش خوشی

اسعد از باده عشقش شده سرمست برو
کو ترا از یاد دهی زین قدحی گر بچشی

سر و سامان کسی دست بدامان کسی / چشم گریان کسی خنده پنهان کسی

آفت جان کسی سرو خرامان کسی / زخم پنهان کسی تیغ نمایان کسی

هر کسکه گردید عاشق برویت
گوید بخوبی همتا نداری

رسم وفا را دانی ولیکن
غیر از جفا تو با ما نداری

گر بندهٔ تو سرکش چرائی
گوئی ام خواجه ز پا نداری

بلبل بهشت گل جا نموده
اکنون ز عشقش غوغا نداری

در هر مکانی نبود مکانت
هر جا نبینی هم جا نداری

اسعد بگفتت هرگز خفا جو
داری وفا تو با ما نداری

محرره العاصی

بیا به باغ که گل آمده گر بجلوه گری
چرا تو بلبل شوریده غائب از نظری

عجیب نیست اگر سینه فلک شکافد
دل از نیم شب آگاه و نالهٔ سحری

بگو تو سرو لب جو بپای استاده
چه عیش در رخت افتاد تا که منتظری

بغیر عفو خدای کسی وا نخرد
ز بنده واقعه و عیبها دیدی هنری

چو دید شاهد گلزار جلوهٔ رخ تو
ز خار رشک دلش سوخت جامه دری

اگر کسی به شبیهی تو حرفی راند
ندیده حسن تو گوید سخن ز بی بصری

کلاه اطلس و زر هو به سر ارزاند
قسم ز پای تو دارم عجیب سیمبری

نیاز این دل اسعد ترا فزوده ناز
ولیک سرو قدا بیتعلق و ثمری

همیشه منتظر اسعد بلطف ایزد باش
خدا ز بنده نوازی نیاز خبر ده را

بحر الوعی

روی زیبا ستهٔ آتش در آب انداختی
شعله جواله را اندر حباب انداختی

رشتهٔ امید دل را افتاده بجانا صد گره
تا کمند زلف را در پیچ و تاب انداختی

روز روشن همچو شب تاریک کردی بر جهان
بر رخ چون مهر تابان تا نقاب انداختی

بر سریر تخت شاهی چون نشستی با جلال
خسرو و پرویز را در اضطراب انداختی

با شدت صد سیمن کرد تخت طوفان چون
تاج کیخسرو ز تو کاوس را ب انداختی

من نمیدانم که از حرص گدا این آرزو
دولت قارون در این کنج خراب انداختی

کشته چون انجم نهان مهتاب گویا در سحاب
تا تو برق از شعاع ای آفتاب انداختی

قالب آدم ملایک را نمودی سجده گاه
تا نگاهی مرحمت سوی تراب انداختی

چه اسعد نیست پیش روی تو ساغر گشته
آتشین رو عکس خود اندر شراب انداختی

بحره

پر ار می شیشه کن ده بجام ساقی
نماند از نشه در سر هیچ باقی

نوداد عیش ده می دان غنیمت
که دلبر بعد عمری شد ملاقی

بیاد چشم دلدار حجازی
بیا مطرب بکش صوت عراقی

بیک غمزه مرا کشتی بناگاه
مقدر بود مرگ اتفاقی

نمی دانم کسی جفت و همسر
محسن نیکوی بالله طاقی

بجز تو کی سزد کس دوستی را
که یک روی خالی از نفاقی

بهر کس نیک کن و از بدی باش

جز این اسعد نماند هیچ باقی

لمحرره العاصی

کمر من بی پرده میدیدم رخت ز آرزومندی
تو خود بر چهره زیبا نقاب زلف افگندی

بهر دیجان همی گوید نفس آگاه باشید
که محکم نیست اینجا چرا با دل پیوندی

خلاف آرزوی دل ز تو هر وقت میبینم
نبود امیدم ای دلبر که من گریم تو میخندی

چو مرغ نوگرفته اضطراب زخد فرو دارم
دلم بدیدانه الفت بدام زلف می بندی

جهانی مبتلا زین حسن خداداده
دلارامی و دلداری دلاویزی و دلبندی

کمند زلف افگنده بهندستان اگر آئی
فغان افغان همی زند و ترکان سمرقندی

شفاعت مصطفی سازد بروز حشر اسعد را
من این امید میدارم ز الطاف خداوندی

وله

سخن ملیح نه زیبا که شیرین دهنی
خسرو حسن چرا تیشه شده کوهکنی

پرده از در عدل گوهر دندان تو آب
غرق خون لعل لبت گشته عقیق یمنی

چون سوی باغ روی سرو فتد در پات
که باین قامت و قد بنده صد چمنی

تو باین عارض این قامت و زلف و کاکل
به ریحان زگلها و ز سرو سمنی

پای بندی بکجا میکنی اسعد جهان
بسر دوش اگر زلف چلیپا فکنی

دل چو شکستی صد اگر دیدی کہ درین   دل چو آئینہ تو دار از سنگ جفای سنگی

اسدا کنج بذرت صرف شود میدانم
کہ تو آشفتۂ عشق بت سیمین بدنی

مجرہ

کجا جویم نمی دانم کجایی   بہر جائی پاک از صفحہای
اگر ای لطف داری صد گرہ تو   ولی از بہر ما مشکل کشای
براہ عشق ای دل لاحد رہی   نمودہ درد دائم رہنمای
مکن با شیخ خود بس ہیچ الفت   مجو از مجلس رندان جدای
بدو راہہ چہ دانی حال مستان   کہ کم کس آگہ از راز خدای
تعالی اللہ این وضع دلاویز   دل شیخان بیک عشوہ ربای
تو ای خسرو اگر شاہی براورنگ   ولی در درگہ شیرین گدای
نمی آید صدا از کشتہ تو   یقین آن چشم میم سرمہ سای

رسیدن گر بمنزل خواہی آسہ
تو پیرو شو بفعل مصطفای

1.06

لمحرره

صبحدم گفت سروش از تو عیش آگاهی / در دکن یار سفر راه وطن گر خواهی

می صفت کشته بجو باده ساقی بمشب / نوش این جام جهان بین و بکن جم جاهی

غیر آن جان جهان کز تو جهان می بینی / تو بمنزل نرسی بیخبر و گمراهی

لاف دولت مزن از راه فقیری میرو / که گدایان در عشق دهندت شاهی

ز تواضع ز سر خویش تکبر کن دور / هست این شیوه نزدیک لقا جاهی

بی نصیبان ازل را نشود نفع نصیب / بی تو اسکندر و خضر همان همراهی

نقشبندی تو اگر هیچ جز او نقش مبند / دور کن غفلت خود جو ازو آگاهی

بندهٔ خواجه بهر وقت بحالت نگران / جان و تن داده او از چه بیگاهی

هر چه هستی مشو اسعد ز در فیضش دور
گوید از لطف بیا بنده این درگاهی

مبادا هیچ دل از عشق خالی / که این درگاه برتر هست عالی

جهان را گر ته و بالا نماید / عجب نبود ز طرز لاابالی

دلم هر دم همیگوید بساقی / سقانی کاس راح فی الوصال

لبش لعل و دهانش درج گوهر / بود دندانش بهتر از لآلی

نمی دانم که در وصفش چه گویم / که بالاتر ز اوهام و خیالی

ندارد انتهای رحمت تو / رحیمی و کریمی بی زوالی

حکیم از این طلسم خویشتن گو / چه میدانی اگر صاحب کمالی

سراسر حال دل گویم به آن یار
گر از اغیار دیدی جای خالی

سزد از خواجگی اسعد ببارد
که دارد منصب موی الموالی

بحر الوصی

دمی اگر به من آن یار مهربان بودی
فدای رخ خنکش بی دریغ جان بودی

هدف بناوک نازش همی شدی عالم
بدست ترک من ار تیر در کمان بودی

ز درد ازین دنیا کجی کند دانا
عدد نبود اگر عمر جاودان بودی

بگلستان اگر آن سرو می نهاد قدم
پیش چو سایه صنوبر بسر روان بودی

چو لاله داغ دلم هر کسی عیان دیدی
درون سینه اگر نه دلم نهان بودی

بعنبر وصف سر زلف او نمی زد حرف
یقین به سوسن آزاده گر زبان بودی

می شدی بجهان اسعد ابجلش مقبول
اگر نه قصه زلف تو در میان بودی

وله

حیف است که گفتند ترا یوسف ثانی
همسر نبود ماه بخورشید تو دانی

شمشاد ز رفتار دگی قامت تو سبزه گرفتار
این وصف تو در آب است به از سرو جنانی

جز نقطه موهوم چه گویم دهانت
گل روی چو سوسن تو عجب تیز زبانی

والله چه عجب گر دهنش گشت نه
در بزم تو چون آمده با تیر کمانی

این بار گران است که بنهد نور چشم
نازک بدنش التفاتده موی میانی

108

آنکه بمن داده دل از عشق محبت   در بزم مراد دید بنزم تو آنی

چون خسرو دوران گرفتار بود اسعد
ایجاد محبت چو شیرین زمانی

چو پروانه مرا دلسوخت ای شمع شبستانی   تو بنشیندی نمی پرسی چرا زینگونه گریانی
بپیچان دامن یاری تو با آن لب عیسی   ز زهر مار زهر آلود می بینی لبستانی
بخواب آمد مرا زلفش دلیلی بود آشفته   اگر تعبیر می پرسم چه گوئی جز پریشانی
دل و دین برده ز من کیغون فرما چه میخواهی   مرا جان آمده بر لب نمیدانم که بستانی
برس باداد مظلومان ز ظالم صلب کن قوت   اساس عدل محکم کن اگر خواهی جهانبانی
محبت خانه دارم با معمور کن از خود   نه مجنون تو هستی لیلی چرا گردی بویرانی
ز مژگان ساختم تیشه که دارم سینه کوه غم   چو شیرین خسرو حسنی نه نیکوئی به ازآنی
ز دل هیچ نمیخواهم که سازم جای در صحرا   که دل از جمع یاران بس دیده پریشانی

معمور خانه قبرت شود اسعد بفضل دائم
بنام مصطفی عاشق دگر حافظ تو آنی

بحره

بگو قاصد که آن دلبر ز من تا چند آتا کی   جفا تا چند می ورزد بود او بیوفا تا کی
درین حالی پریشان بگو تا چند می مانم   نه بیند روی جمعیت دل از زلف سیاه تا کی
نه بتواند کسی هرگز که این طومار غم خواند   زمان را نیست این صحبت که میباری تو وا تا کی
بزاری دامنت گیرم که چاکم گشته پیراهن   ز دست عشقت ای ظالم کنم جامه قبا تا کی

ساز

ز تو این درد دل هرگز ندیده روی بهبودی
همیدانم مسیحای نکاهی تو دوا تا کی

به بزم می پرستان شیشه جام و سبو ریختی
بیا ساقی بنجهای بریدان این حجاب تا کی

فریبی خلق را زاهد که دام مکر افکندی
فریبانی تو مردم را نه کار ناروا تا کی

سنان گر آید بر دل بتان الا مجو یاری
هزار افسوس می آید بدون ابتجاناکی

گرفتار بلا اسعد بدام افتاده چو مرغی
غیر از دانه بخبری بجانی مبتلا تا کی

محرره

ای خضر ره بمن تو اگر راهبر شوی
تا چشمه حیوة رفیقی سفر شوی

یکباش خاک راه در صاحب نظر
دانم زیک نگاه ز اهل بصر شوی

هنگام شام کف که آیم چو مه برج
ای لیلة البرات مباد اسحر شوی

بار گران عشق چو بردشتی ز اهل
هر وقت همیشه دار که بجواو خور شوی

ای شیخ زین عمامه و زین جبه دراز
نزدیک واقفان تو کجی مختصر شوی

از چشم لعل ریزه ز راز کیسه کن بیرون
تا هم کنار و دوش به آن سیمبر شوی

هر چیز که آید از بر دلبر عزیز دار
تا پاک از ثواب این خیر و شر شوی

بیمار عشق را بعیادت بنامدی
آیم بگوی اگر مختصر سوی

اسعد بچشم سر نتوان دید روی یار
پابند عشق باش ز اهل نظر شوی

محرره

در سر اثر از وحشت خوابی داری
تعبیر پریشان است عذابی داری

زاوراق پریشان سر زلف چه خوانی — در صفحهٔ دل بین که عجب تازه کتابی داری

کز گنه خویش کس افتاده برآتش بست — دستش ز کرم گیر ~~[illegible]~~ صوابی داری

زین طرز بلاخیز تو اشوخ دلم سوخت — با یار کهن تازه عتابی داری

ای قاصد دلدار سوالی دارم — آنشوخ چه فرمود جوابی داری

ساقی تو درین بزم چرا گوشه نشینی — بکشای سر شیشه شرابی داری

تا تشنه لبان اسعد شوریده کم کن

باقی بقدح گردم آبی داری

بحره

ای گل ز عندلیب اگر ناله بشنوی — جامه دری ز شوق ببوئش همی روی

خواهی اگر از لب شیرین شکر خوری — از سر نمای در خیالات خسروی

خواهم دوای وصل که بیمارم از فراق — این دل ندید نفع ز انفاس عیسوی

از مشرب محمدی آبی پراب جام من — کاری کنون نماند به آن نار موسوکا

صورت پرست را نبود جا بقصر دل — گاهی ندیده است امقامات معنوی

چون بی ثبات هست همه کار این جهان — ای دل غرور چیست بر اسباب دنیوی

اسعد به زرع حیوه هر آن تخم کشته

در باغ عاقبت تو همان خوشه بردهی

بحرت

بی مثل اندر نیکوئی ز جمله خوبان بهتری — غارتگر دین کرده و ز دلبران تو دلبری

چشم سیه افسون کند دانشوران مجنون کند — ار سینه دل بردن کند افسانه در جادوگری

تسلیم دل را خسروی اکنون بشیرین دلبری
تلخ از بیانم میشوی شیرین لبا تو شکری

در دام زلفت شد دل من ای دانه صید دلربا
یا دانه ده یا کن رها صیاد بنما داوری

با صد زبان شانه بیان کشته بوصف بدع جوان

ای خضر زان چاه ذقن آب حیوه از بهر منی
آورده ام شاهی زمین با طالعی اسکندری

از ضرب شمشیر جفا آن اسعد صاحب وفا
گشتی بطرز ناروا ای سلطان کافری

112

بحر الخاص

بتلا گشته ام از حسن و جمالی عجبی
بو شم از سر بربود است خیالی عجبی

بوفاداری من جست عوض گفت جفا
چه جوابی عجبی بود و سوالی عجبی

نیست این طرفه گر از مهر تو دل گاه بگاه
دید زابروی تو ای ماه هلالی عجبی

بی حجاب آمده در بزم کشیده مینا
داده او جلوه دیدار جمالی عجبی

بخنجر برد دل از سینه کشتم آگه
او بدل بردن ما ساخت کمالی عجبی

بسوی هر رود حسن جوانی از تو
بکمالی عجبی هست زوالی عجبی

اسعد او دشمن تو تو زدل و جانش
از چه سودا ببرت و هم خیالی عجبی

بهار آمد شگفته گل بیا اندر چمن ساقی
چو بلبل نالشور آیم بده باده بمن ساقی

ز نوشا نوش می هر سو ندا کن خاص سلطان
من از زندان صحرا هم بهشتی سجن ساقی

۴ وله

بیچون و چرایی و بهر جا بجایی
پاک از جهت و ز صفت چون و چرایی
از مدرکه ادراک تو هرگز نتوان
سبحان الله چه محض پاک خدایی

۵ وله

کس قایل ذات تو نشد از رگ حلول
کس کرد ز تنزیه بیان معقول
کس محو بحیرت است ز فکر کارش
از علت غایی چه خبر هست بمعلول

۶ وله

پرسیدم ز تو ای محرم اسرار بیان کن
این راز معما بمن خسته عیان کن
این نقش ز تصویر که آید بنظر
از جسم بریک نگهی تماشای جان کن

۷ وله

نقاش خود این نقش کشیده از خود
از دانه ببین سبزه دمیده از خود
این رنگ برای غنچه چو دیده از خود
پیوسته بخویش است دمیده از خود

وله

در مسجد و بتخانه شدم بهر خدا
پرسیدم و جستم ز خردمند نوا
در هر دو مکان گوی که می جویند
گفتند نه آگاه بود قطره ز دریا

۸ وله

هیهات باین جلوه دیگر نیست ثبات
این موج سراب است تو دانی چو فرات
این هستی هست نمای [illegible]
بگذر ز همه جلوه گن گرد ذات

۹ وله

این قطره و این موج همه از دریا
از وصف تعین بجهان جلوه نما
در اصل همین قطره بین موج بود بحر
بنگر سوی خود چشم حقیقت بگر

116

ولہ

۱۸ چون جلوه نبی کرد سوی فاروق
انداخته در گردن خود طوق محبت
دیده از همه آن شاه عرب را فاروق
نوشیده می عشق ز دستش از شوق

ولہ

۱۹ سوم بود از چار جناب عثمان
گردیده ملقب بجهان ذی النورین
گرویده در حب حبیب رحمن
او شاه حیا گشته ز نور ایمان

ولہ

۲۰ سردار عرب شیر خدا شاه ولایت
در خانه او حضرت زهرا شده مالک
مبذول نبی ساخت به او فضل و عنایت
از درگه او جوی بهر وقت حمایت

ولہ

۲۱ از ذات حسن گشته عیان نور محمد
از عارض او نور نبی جلوه همیداد
بود است بهر وقت چو منظور محمد
بیشه وشش است همون پور محمد

ملحق

۲۲ آینه حق بین بیقین ذات حسین
مداح حسین میزد آنسر در عالم
از صبر عیان گشته جود ایات حسین
بیرون ز شمار است کمالات حسین

ملحق

۲۳ یک ذات چهارده اند بر جمله امام
جز پیروی شان نتوان راه خدا یافت
از وحدت شان گشته لبالب همه جام
امید از ایشان است بهر حاضر و هر عام

ولہ

۲۴ روشن شده آفاق ز نور مطلق
آنخواجه که یکتای بجهان بود بتحقیق
در جمله جهان گشته بتحقیق موفق
بود است نقشبند و ان عبد الخالق

ولہ

۲۵ در پیروی سنت و در شرع و طریق
در یافت بجهان است همین اسم لقب نقش
یکتا بده یکتای تو خود حسن حقیقت
در کنج بخارا بده این لعل و درّ نعمت

وله

از خواجه عطا که جهان معطر
او نقش به بند و بدل از اسم الهی

وله

ان خواجه محمد که بتقوی بده نامی
از من فسرد مدحت آن شاه مکرم

وله

آنخواجه یعقوب که او جان جهان است
از غیر خدا غافل و آگاه بحق است

وله

آزاد ز عمر کرده مرا خواجه احرار
جام من یکی جذبه شان واصل حق شد

وله

فانی ز خودی گشته تو انخواجه طلب کن
خواهی که شوی واصل حق خواه ارشن

وله

در الف هم مهر جهانتاب بتابید
تجدید به احکام نبی ساخت سزاوار

وله

یارب همه دانی و چه خواهم ز تو من
بخشای بر احوال من بنده مسکین

وله

یارب همه محتاج بدرگاه خدائی
از لطف توئی رهمه مخلوق نگهبان

۲۶ خاک رهشان آب به از عنبر و ادفر
ظلمت کده دهر از و گشته منور

۲۷ در جمله جهان بود به اوصاف گرامی
مدحت کر او هست سزاوار چو جامی

۲۸ خورشید دل افروز بی صاحب جان است
از جذبه او این همه احوال عیان است

۲۹ بالله یقین است همون زبده ابرار
دامانش بگیر اسعد و از دست تو مگذار

۳۰ انخواجه باقیست به او حد ادب کن
پس پیروی سنت سالار عرب کن

۳۱ بر تاج شریعت بنهاد او در توحید
یکتای جهان بود و تفرید و به تجرید

۳۲ خورشید جهان است به تو سر و جان
از بخشش خود از مراد دامن

۳۳ بر سوی هدایت ره ما رهنمائی
در رشته کار است گره عقده گشائی

ولہ

۳۴ ای محرم اسرار بخود حیرانم خواهم ز تو من سر حقیقت خوانم در جسم چه پنهان است مرا کن آگه تن در نظر و روح چرا پنهانم

ولہ

۳۵ کس واقف اسرار خداوند نشد هر کس بخود آزاد ازین بند نشد جز از طلب سر خدا نیست دوی شرمنده هر آنکس که ازین قید نشد

ولہ

۳۶ در بحر بود قطره و در قطره بود بحر جاری شده هر سو ز دریا این نهر خود وقف رها آنکس است بجاو سری است به پنهان که موسوم شده دهر

918

ولہ

۳۷ ای مرد حکیم این همه شور و شغب از چیست از جستن مقصود بگو طلب کیست هر کس بجا شده مضبوط بدنیا جز تلخی مرگ چه حاصل از زیست

ولہ

۳۸ در وقت جدائی تن و روح نظر کن خود از پی عبرت سوی این راه گذر کن دانی بیقین نیست این بود و نبود از خویش برون آی و درین راه سفر کن

ولہ

۳۹ اسعد همه هر هر خموشی میکن در مجلس رندانه تو گر مخموشی میکن خواهی تو اگر پرده کارت نشود فاش هر وقت بکار خویش عیب پوشی میکن

ولہ

۴۰ زنهار مباش در طلب حشمت و جاه حاصل چه سود گر بسرت تاج و کلاه هنگام وداع تن و روح بیقین اندازند آیند ترا بر سر راه.

ولہ

۴۱ والله بقائی نبود بود ترا اسباب فنا حاصل این بود ترا بیهوده مبر رنج اگر بنده اوی معلوم همه حال چو معبود ترا

ولہ

۴۲ در خالقه دیر بجز او نبود از بحر بود آب و نخود از جو نبود موهوم وجودی است که آید بنظر.

ولہ

۴۳ ای از عدم از فضل وجودم دادی نابود بدم این همه بودم دادی گر بود ترا خواهش معدومی ما از بهر چه این بود و نبودم دادی

ولہ

۴۴ هشدار که پرونت ازین قصر کنند این خانه هستی را تو کسر کنند در خاک وجودت همه گردد چو غبار در روز قیامت دگرت حشر کنند